

ستایش می‌کردند و حتا با وعده‌های مبهم مبنی بر معرفی من به دوستان مرموزی که خودشان آن‌ها را صاحب معرفت می‌خواندند، مرا امیدوار می‌کردند، اما هیچ نکته‌ی قابل توجهی بر زبان نمی‌راندند و ظاهراً از صحبت در این باره هراسان و گریزان بودند. آن‌ها، پس از آن که کنجکاوی و علاقه‌ی مرا به بالاترین درجه می‌رساندند و من امیدوار می‌شدم که بالأخره چیزهایی کشف خواهم کرد، به ناگاه مرا ترک می‌گفتند و عذرخواهی می‌کردند که وضعیت برای بحث و گفت‌وگوی بیش‌تر در این باب مناسب نیست.

من، حتا سعی کردم از یک میسیونر آمریکایی، اطلاعاتی کسب کنم، اما باز هم هیچ موفقیتی نداشتم. او اعتراف کرد که در جمع بایبان حضور داشته، اما اضافه کرد که هیچ علاقه‌ای به بحث در عقاید آنان، که به نظر وی خیال‌پردازانه و گمراهانه می‌آمد، ندارد. از او پرسیدم که چگونه موفق به یافتن و ملاقات آنان شده و او در جواب گفت که این کار چندان مشکل نیست و به سادگی می‌توان آن‌ها را از نحوه‌ی سخن گفتن‌شان شناسایی کرد، زیرا هر جا که فرصت بیابند، درباره‌ی مسائل مذهبی و خصوصاً راجع به احتیاج بشریت به آیینی جدید که مطابق با پیشرفت‌ها و احتیاجات امروزی باشد، سخن می‌گویند. بیش از این نتوانستم اطلاعی در این مورد از وی کسب کنم.

یک‌بار، پس از آشنایی با یک تاجر سالخورده‌ی شیرازی، واقعاً مطمئن شدم که توانسته‌ام یکی از بایبان را بیابم. او در برابر دیدگان حیرت‌زده‌ی من و در حضور چند ایرانی دیگر، شروع به تعریف و تمجید از آیین جدید کرد. وی درباره‌ی یکی از کتب عربی آن‌ها صحبت کرد که نسخه‌ای از آن که با طلا نوشته شده و حداقل ۵۰۰ تومان (۱۵۰ پوند) ارزش دارد، در تهران نگهداری می‌شود. وی اضافه کرد که شاید روزی مرا به تماشای آن ببرد. در تمام مدتی که مشغول صحبت بود، به طرز عجیب به من نگاه می‌کرد، انگار می‌خواست تأثیر سخنانش را در چهره‌ام بخواند. من یک بار دیگر، در محلی که کس دیگری نبود، او را ملاقات کردم و به سادگی گفت‌وگو را به همان موضوع گشاندم. وی، از علامات و معجزاتی صحبت کرد که مبشر ظهور میرزا علی محمد باب بوده است. همچنین، از هوش و ذکاوت وی در کودکی یاد کرد و سوالات عمیق و گیج‌کننده‌ای که از مربیانش می‌پرسید. مثلاً، یک‌بار هنگامی که مشغول

فراگیری دست‌ورزیان عربی بوده، به ناگهان پرسیده بوده است: «تو کیست؟ به علاوه، همصحبیت من معتقد بود که جنگ آلمان با فرانسه و سایر وقایع مهم، مدت‌ها قبل از وقوع‌شان، توسط جانشین باب، پیش‌گویی شده‌اند.

در یک مورد دیگر، بنا بر میل شدیدم به کسب اطلاعاتی درباره‌ی این موضوع، عمل بسیار نابخردانه‌ای مرتکب شدم که فکر می‌کنم، متأسفانه، باعث ناراحتی بسیار استادم میرزا اسدالله شد. من شنیده بودم که او، در گذشته یک‌بار به اتهام بایی بودن دستگیر و به واسطه‌ی حمایت سفارت انگلیس از وی، خیلی زود آزاد شده بود. من فکر کردم که شاید، دلیل آزادی او، فقط حمایت و قدرت سفارت بوده است و نه بی‌گناه بودن خودش. بنابراین تصمیم گرفتم که این موضوع را با وی در میان بگذارم. به خاطر اشتیاق شدیدم و بی‌حوصلگی، منتظر موقعیت مناسب نشدم و در اولین ملاقات به طور ناگهانی موضوع را مطرح کردم.

پس از یادآوری گفت‌وگوی مان در گذشته، راجع به عقیده‌ی مسلمانان که دین اسلام آخرین دین و محمد (ص) خاتم پیغمبران است، گفتم: «شنیده‌ام، در ایران کسانی هستند که این عقیده را قبول ندارند و معتقدند که بنا بر اقتضای زمان، پیغمبر دیگری، در همین دوران متأخر، ظهور کرده است.»

همین‌طور که میرزا اسدالله به حرف‌های من گوش می‌کرد، چهره‌اش کم‌کم درهم می‌رفت و من متوجه شدم که کار اشتباهی کرده‌ام و کم‌کم از بی‌ملاحظه بودن خود پشیمان می‌شدم. بعد از پایان صحبت‌های من، مدتی سکوت کرد و سپس گفت: «من هیچ اطلاعی راجع به این مردم ندارم. با این حال، شما احتمالاً از وقایعی که باعث شدند، نام آن‌ها در خاطرمان بماند، کم و بیش مطلع هستید. حال که چیزهایی در این باره به گوش شما رسیده است، بد نیست، خودم واقعیت جریان را برای‌تان تعریف کنم. حدود دو یا سه سال قبل، من در قریه‌ی قلهدک (که محل اقامتگاه تابستانی سفارت انگلیس است)، توسط افسر فرمانده‌ی یک گروهان سرباز، که برای دستگیری یک بایی اعزام شده بودند، بازداشت شدم. آن‌ها نتوانسته بودند بایی مزبور را پیدا کنند و مایوس از اجرای مأموریت، در حال بازگشت به مقر خود بودند که مرا دیدند. فرمانده‌ی آن‌ها فریاد زد: او را بگیرید! همه می‌دانند که او اهل فلسفه است و فیلسوف فرق‌چندانی با

اربابش بنمایاند و بدین ترتیب بر حقوق و مزایای خود بیفزاید. از این‌ها گذشته، هر ایرانی‌ای طبعاً سفرکردن را دوست دارد. گرچه در این مورد، جاذبه‌ی اولین سفر وجود نداشت، زیرا حاجی صفر قبلاً نه تنها به زیارت مکه و کربلا رفته بود، بلکه تقریباً بیش‌تر شهرهای بزرگ ایران را هم دیده بود.

چهار، پنج روز قبل از تاریخ معین شده‌ی آغاز سفرمان، او سیاهه‌ی بلندبالایی از لوازم مورد احتیاج به من داد که عبارت بودند از: ظروف پخت و پز و خصوصاً لوازمی که برای پختن پلو لازم است، خورجین، اسفنج، پوشاک، حوله، طناب، فنجان، دوربین، سیخ کباب، جارو، انبر و چیزهای دیگر که بسیاری از آن‌ها به نظر من غیرضروری می‌نمود. همچنین، مقداری برنج، پیاز، سیب‌زمینی، چای، قند و شکر، شمع، کبریت، عسل، پنیر، زغال، کره و دیگر انواع خواروبار. من بعضی از اقلامی را که به نظر من لازم نمی‌آمدند حذف کردم، چرا که ما قصد سفر به خیوه را نداشتیم و سه یا چهار روز بعد از حرکت از تهران وارد شهر نسبتاً بزرگ قم می‌شدیم. با این حال، به طور کلی، گذاشتم که او کار خودش را بکند، زیرا میل داشتم از راحتی و آسایشی بهره‌مند شوم که در سفرهای قبلی از آن بی‌بهره بودم، با توجه به این نکته که این راحتی و آسایش، مستلزم مخارج خیلی بیش‌تری هم نبود.

سپس دوره‌ی فعالیت و جنب و جوش قبل از سفر شروع شد، که لازمه‌ی مسافرت در مشرق‌زمین است. هر روز، من و حاجی صفر در بازار بودیم، سرگرم کارهایی از قبیل خرید لوازم پخت و پز، انتخاب تنباکو، پیدا کردن خورجین‌های محکم، تا آن که بالأخره، به علت چانه زدن‌ها و تأخیرها و بارها و بارها بررسی دقیق لوازم سفر، کاملاً خسته و درمانده شدم و از پا افتادم. حتا دیگر از این‌که بتوانیم سفرمان را به موقع شروع کنیم، ناامید شده بودم. پس سررشته‌ی کارها را به دست حاجی صفر سپردم و فقط سفارش کردم که از خریدهای بیهوده و خرج‌های غیرضروری اجتناب کند.

مهم‌ترین کار هنوز باقی‌مانده بود، و آن پیدا کردن یک چاروادار بود که چند رأس حیوان بارکش خوب داشته باشد و بتواند در روزی معین شده، آماده‌ی حرکت باشد و نیز، منازل بین راه و محل‌های توقف را به دل‌خواه من تعیین کند. این کار را مهم‌تر از آن می‌دانستم که برعهده‌ی خدمتکارم بگذارم، زیرا وقتی

کسی به تنهایی سفر می‌کند، دلپذیری و لذت‌بخش بودن سفرش، بستگی تام و تمام دارد به اخلاق و رفتار خوب و خوش‌صحتی چاروادار که در طول راه، شخص را با داستان و لطیفه‌های پایان‌ناپذیر سرگرم کند. وی فولکلور فراموش شده‌ی بیابان و صحرا را بازگو می‌کند، مناظر و اشیاء دیدنی را نشان می‌دهد و در غیر این صورت، چه بسا که از کنار آن‌ها، بی‌تفاوت، عبور کنند. او منزلگاه‌ها و محل‌های توقف را طوری تنظیم می‌کند که مسافر بتواند به بهترین وجهی، از دیدن نقاط و اماکن دیدنی بهره ببرد. از طرف دیگر، چاروادار بد اخلاق و بی‌حوصله، موجب دل‌تنگی و افسردگی مستمر کاروانیان می‌شود و مانعی است در برابر هر کاری که موجب انحراف از مسیر عادی و رایج شود.

در این جا، بی‌مناسب نیست که چند کلمه‌ای به نفع طبقه‌ی چاروادار که چندان هم محبوب همگان نیستند، بر کاغذ بیاورم. تا جایی که تجربه‌ی من اجازه می‌دهد، آن‌ها از بهترین مردمان‌اند. درست است که در فاصله‌ی زمانی میان انعقاد قرارداد و آغاز حرکت، یک چاروادار معمولاً بیش از اندازه مزاحمت ایجاد می‌کند، بهانه‌های بی‌پایان برای بالا بردن مبلغ توافق‌شده از خود اختراع می‌کند، دلیل‌های زیادی برای تأخیر در زمان حرکت و یا تغییر مسیر و منزلگاه‌های تعیین‌شده مطرح می‌کند، روز حرکت، صبح خیلی زود شخص را بیدار می‌کند، به این بهانه که امروز مسافت زیادی باید بپیماییم و یا، حداقل هشت فرسخ راه پیش روی داریم، و یا این که سفر، بعد از تاریکی هوا خطرناک است و امثال این بهانه‌ها و بعد، درست موقعی که شخص آماده‌ی حرکت شده، غیبت می‌زند تا کارهایی را که فراموش کرده، انجام بدهد، یا از همسرش خداحافظی کند، و یا کیسه‌ای و طنابی بیاورد؛ و دست آخر موقعی که راه می‌افتد که روز از نیمه گذشته و اگر بتوانید مسافتی حدود ده مایل را بپیمایید، شانس آورده‌اید؛ اما وقتی که بالأخره به راه افتادید و از شهر خارج شدید، او ناگهان تغییر می‌کند و با تکاندن گرد و غبار شهر، تمام کارهایی را که قبلاً باعث عصبانیت می‌شد، از خود می‌تکاند. او هوای پاک صحرا را تنفس می‌کند، در راهی که بر اثر سالیان سال، عبور کاروان‌ها ایجاد شده، پیش می‌رود، دل‌تنگی و کسالت راه‌پیمایی را با آواز و داستان و لطیفه قابل تحمل می‌کند یا از بین می‌برد. گهگاه برای برانگیختن حیوانات به ادامه‌ی حرکت، به ترغیب یا تهدید بانگ برمی‌دارد. او زندگی سختی دارد و باید با ناملايمات

بسیاری دست و پنجه نرم کند. برای همین است که بی‌حوصلگی و یا عصبانیت‌های گاه به‌گاهش، می‌باید بخشیده شود.

تا مدتی، تلاش‌هایم برای یافتن چاروادار مناسب، بی‌ثمر ماند. من فقط سه رأس استر بارکش لازم داشتم و میل نداشتم با یک کاروان بزرگ همسفر شوم، زیرا می‌دانستم که در این صورت، در مواقعی که بخواهیم بیش‌تر توقف کنیم و یا به هر دلیل از مسیر عادی، خارج شویم، دچار اشکال می‌شویم.

در یک مورد، با دو برادر جوان، اهل قم، به توافق رسیدیم که دارای همان تعداد چارپا بودند که من لازم داشتم. اما پدرشان، باعث شد که قراردادمان به هم بخورد، زیرا میل داشت که مبلغ قرارداد، به طور روزانه تعیین شود و نه به طور یک‌جا برای تمام مدت سفرمان به اصفهان. من این شرط را قبول نداشتم، چرا که فکر می‌کردم باعث طولانی‌تر شدن سفر خواهد شد. به همین دلیل قرارداد به هم خورد.

اما بالأخره، دو روز قبل از تاریخ تعیین‌شده، یک نفر چاروادار پیدا شد که از هر نظر مناسب می‌نمود. مردی به نام رحیم از اهالی روستای گز^۱ در نزدیکی اصفهان. قیافه و ظاهر او، بر اثر ناملایمات زندگی‌اش، خشن و ناهنجار می‌نمود، اما لبخندی همیشگی، ناهنجاری ظاهرش را پنهان می‌کرد. در عرض چند دقیقه با یکدیگر به توافق رسیدیم. او تعهد کرد که با سه رأس استر خوب و سرحال، مرا در مدت دوازده یا سیزده روز به اصفهان برساند و در شهرهای قم و کاشان، هر کدام یک روز توقف داشته باشیم و من هم در مقابل، مبلغ ۱۰ تومان (حدود ۳ لییره) به او بپردازم.

حالا دیگر همه چیز آماده بود و فقط خداحافظی‌های غم‌انگیزی باقی‌مانده بود که ساعات آخر اقامتم در تهران، صرف آن شد.

بالأخره روز موعود فرارسید، اما طبق معمول، بر اثر تأخیرهای به‌جا یا نابه‌جا، به این نتیجه رسیدیم که آن روز نخواهیم توانست از شاه‌عبدالعظیم (حدود ۵ یا ۶ مایلی جنوب تهران) برویم. قرار شد که فردا، سفرمان را از آن‌جا ادامه دهیم. یکی از دوستانم، پسرعموی میزبان مهربانم نواب، اعلام کرد که تا شاه‌عبدالعظیم، همراه من خواهد آمد. در ایران رسم است که مهمان را در موقع رفتن، تا مسافتی همراهی کنند

^۱ گز، روستایی در نزدیکی اصفهان است.

که این عمل را بدرقه می‌نامند. همچنین به پیشواز مهمان رفتن را استقبال می‌گویند. عمل استقبال بیش‌تر برای نشان دادن دوستی و علاقه انجام می‌شود و مثل بدرقه، حتمی و لازم‌الاجرا نیست.

خدمتکاران ایرانی، معمولاً به‌عنوان حریص‌ترین و طمعکارترین مردمان توصیف شده‌اند و به نظر من هم، همین‌طور است. البته باید بگویم که خدمتکاران باادب و پرکار منزل نواب از این قاعده، مستثنی بودند.

رسم انعام دادن، در ایران خیلی بیش‌تر از اروپا رایج است و طبعاً من هم مبلغی پول نقد آماده کرده بودم تا به‌عنوان انعام به خدمتکاران میزبانم بدهم. در موقع مناسب، به اتاقی که مخصوص استراحت آن‌ها بود، رفتم و قصد داشتم که مبلغ آماده شده را به ارشد آن‌ها، محمدرضاخان بدهم. در کمال تعجب، او بی‌درنگ آن را رد کرد و حتا نگاهی هم به آن نینداخت. وی در مقابل اصرار من، گفت: «روزی که شما به این‌جا آمدید، ارباب به ما گفتند که با شما مثل یکی از افراد خانواده رفتار کنیم و ما از افراد خانواده انعام قبول نمی‌کنیم. بنابراین از شما هم انتظاری نداریم و انعامی نمی‌گیریم. شما خیلی خوش تشریف آوردید و ما خوشحالیم که آن‌چه مقدورمان بود، برای راحتی شما انجام دادیم. اکنون هم چیزی از شما قبول نخواهیم کرد، مگر این که قصد دادن یادگاری داشته باشید و نه انعام.»

سایر خدمتکاران هم گفته‌های او را تأیید کردند و بدین ترتیب، من هم مجبور شدم قبول کنم و در حالی آن‌ها را ترک گفتم که حس وفاداری و فرمانبرداری آن‌ها را نسبت به ارباب‌شان، تحسین می‌کردم.

بالأخره همه چیز آماده شد. حیوانات بارکش حرکت کرده بودند. آخرین فنجان چای را نوشیدیم و آخرین قلیان را کشیدیم. اسب‌ها جلوی در خانه منتظر بودند و حاجی صفر، مسلح به یک شلاق ترسناک و مجهز به یک جفت چکمه‌ی بلند، با روحیه‌ای بشاش و سرحال، در حیاط ایستاده بود. در آخرین لحظه‌های خداحافظی متوجه شدم که خدمتکاران، مشغول آماده‌کردن چیزهایی هستند که بر من نامعلوم است. روی یک سینی بزرگ فلزی، اشیاء نامتجانسی قرار گرفته بود، یک آینه، یک کاسه‌ی آب که چند گل نرگس در آن غوطه‌ور بود، یک ظرف آرد و یک ظرف پر از آب‌نبات به نام شکرپنیر. یک جلد قرآن هم آوردند و به من تعلیم دادند که ابتدا قرآن

را بیوسم و پس از آن دستم را در کاسه‌ی آب و ظرف آرد فروکنم و بر صورت خدمتکار سالخورده‌ای که سینی را در دست داشت بمالم، و سپس از زیر قرآن رد شوم و بدون نگاه کردن به پشت سرم، سوار بر اسبم شوم.

در مقابل نگاه‌های حاکی از رضایت و شادمانی حاضران، همه‌ی این کارها را انجام دادم. وقتی سوار بر اسب شدم، در میان هیاهوی کسانی که آرزوی سفر سلامت و خوش برایم می‌کردند، صدای آب را شنیدم که بر زمین ریخته شد. ریشه و مینای این رسم جالب چیست؟ نمی‌دانم. همچنین، در هیچ جای دیگری، شاهد برگزاری آن نبوده‌ام.

نظر به این‌که باروتنه قبلاً فرستاده شده بود، به سرعت راه پیمودیم، و حدود ۴ بعدازظهر بود که از دروازه‌ی دارالامان^۱ شاه‌عبدالعظیم وارد شدیم. قبلاً اشاره کرده‌ام که این شهر، به دلیل داشتن زیارتگاه مقدسی که موجب شهرت آن است، محل بست هم هست. هر مجرمی که بتواند خود را به این محل برساند، در امان خواهد بود. البته درجه‌ی بست، نسبت به محل‌های مختلف شهر تفاوت می‌کند و مجرمین، بسته به جرمی که مرتکب شده‌اند، در مناطق معینی از شهر، امنیت خواهند داشت. به طور مثال، یک قاتل، اگر از صحن مسجد خارج شود، دستگیر خواهد شد، اما کسانی که به دلیل بده‌کاری و قرض‌داری به این‌جا پناهنده شده‌اند، در همه‌جای شهر در امان هستند. طبعاً، میل داشتم آن مسجدی را از نزدیک تماشا کنم که گنبد طلای آن، در مقابل دیدگان مسافری که از غرب به تهران نزدیک می‌شود، منظره‌ی بسیار جالب و زائدالوصفی پدید می‌آورد. بنابراین، به محض این‌که اسب‌هایمان را به کاروان‌سرا سپردیم (زیرا بقیه‌ی کاروان ما هنوز نرسیده بود)، به همراه خود پیشنهاد کردم که به آن‌جا برویم. البته به هیچ‌وجه قصد داخل شدن به مسجد را نداشتم، زیرا می‌دانستم که ممنوع است، اما فکر می‌کردم اشکالی نخواهد داشت که از خارج مسجد، آن را تماشا کنم. تازه به دهانه‌ی بازار رسیده بودیم که انبوه جمعیت، راه‌مان را سد کرد و به سختی توانستیم خودمان را به در مسجد برسانیم. هنوز نگاهی به داخل مسجد نینداخته بودم که از محل نامعلومی، دو متولی اخمو، به طرز تهدیدآمیزی به طرف ما آمدند و با

1 - City of refuge

لحن زنده‌ای از ما خواستند که از آن‌جا دور شویم. دوست من با این اشخاص به گفت‌وگو و بحث پرداخت، و گفت تا جایی که به خودش مربوط می‌شود، یک مسلمان است و به اندازه‌ی آن‌ها در این مسجد حق دارد. آن‌ها جواب دادند: «هیچ مسلمان خوبی، یک فرنگی کافر را نمی‌آورد که مسجد را تماشا کند و ما تو را به هیچ‌وجه بهتر از او نمی‌دانیم، بنابراین، دور شو!» از آن‌جا که بحث وجدل با آن‌ها فایده‌ای نداشت و حتا ممکن بود کارمان به جاهای باریک بکشد، آن محل را ترک گفتیم.

من از این واقعه، بسیار رنجیده‌خاطر شدم. نه صرفاً به خاطر خودم، بلکه به این دلیل که صفا و مهربانی دوست من، باعث شد که به او بی‌احترامی شود. فکر می‌کنم در این‌جا باید حتماً ذکر شود که این تنها باری بود که در ایران، در معرض این‌گونه ممانعت و اهانت قرار گرفتم.

در بازگشت به کاروان‌سرا، متوجه شدیم که حاجی صفر و چاروادارها رسیده‌اند و نیز، یک نفر از خویشاوندان حاجی صفر همراه وی آمده تا ضمن بدرقه‌ی او، زیارتی هم کرده باشد. کم‌کم روز به پایان می‌رسید و از آن‌جا که دروازه‌های شهر، بعد از غروب آفتاب بسته می‌شود، دوست من پس از خداحافظی به تهران بازگشت. پس از رفتن او چنان احساس تنهایی‌ای به من دست داد که مدت‌ها بود، تجربه نکرده بودم. اما هیجان و ذوق این احساس که در راه سفر به جنوب ایران و رو به سوی فارس شکوهمند دارم، به دادم رسید و آن قدر آرام شدم که بتوانم به کارهایم بپردازم و سر و سامانی به اوضاع مغشوش و به هم ریخته‌ام بدهم. کمی بعد، حاجی صفر که از موقع رسیدن به کاروان‌سرا، مشغول پخت و پز بود، شامی برایم آورد که از خوردن آن آسایش یافتیم.

تازه از خوردن فارغ شده، مشغول نوشیدن جای بودم که دوباره حاجی صفر وارد شد و این‌بار خویشاوندش نیز همراه او بود که با حالتی رسمی با من دست داد و احوال‌پرسی کرد و سپس خطاب‌های طولانی ایراد کرد، مبنی بر این‌که از طرف خود، سایر اقوام و خویشاوندانش، وفاداری و صداقت حاجی صفر را تضمین می‌کند و در مقابل، از من می‌خواهد که با او به ملامت و مهربانی رفتار کنم و احساساتش را جریحه‌دار نکنم. پس از آن که به او اطمینان دادم که حتی‌المقدور رعایت حال

حاجی صفر را خواهم کرد، اتاقم را ترک کردند و من توانستم بخواهم تا برای راه پیمایی
فردا، آماده باشم. پیش از آنکه به راه افتادیم، در آنجا که در آنجا بودیم، در آنجا
روز بعد، صبح خیلی زود به راه افتادیم، زیرا هیچ رغبتی به ماندن در محلی که از
اهالی آن، چیزی جز بی‌مهری و اهانت ندیده بودم، نداشتم. چاروادارها را در طول راه
زیاد ندیدم، چرا که کمی پس از حرکت، از ما عقب ماندند و هنگامی که مشغول صرف
ناهار بودیم، از کنارمان عبور کردند و جلو افتادند. در آنجا که در آنجا بودیم، در آنجا
مسیرمان، غیر از کاروان‌های بزرگی که در راه می‌دیدم، چیز جالب توجهی
نداشت. البته تاریخچه‌ی جالبی دارد که در این جا شرح خواهم داد. در آنجا که در آنجا
پس از خروج از شاه‌عبدالعظیم، جاده مستقیم و بدون پیچ و خم، در حدود
هشتصد متر به طرف جنوب می‌رود. کمی پیش از رسیدن به یک رشته تپه‌های
کم ارتفاع، جاده به دو شاخه منشعب می‌شود. یک شاخه مستقیماً از میان تپه‌ها، به
سوی کاروان‌سرای کنارگرد می‌رود و دیگری حدود هزار و دویست متر به سمت غرب
رفته، در پایان رشته‌ی تپه‌ها، به طرف جنوب می‌پیچد. از این دو راه، راه اول همان
جاده‌ی قدیم کاروان‌رو است که وامبری توصیف کرده است، که از طریق کنارگرد و
حوض سلطان و پل دلاک به قم می‌رود. راه دوم جدیدالاحداث است که چند سال
پیش‌تر، به دستور امین‌السلطان ساخته شده است و تاریخچه‌ی آن از این قرار است:
زمانی که موج تعویض کاروان‌سراهای آبرومند و راحت با مهمان‌خانه‌های سبک
جدید و البته گران‌قیمت در اوج خود بود و زمانی که جاده‌ی تهران - قزوین با تعدادی
از این نشانه‌های بارز تمدن آراسته شده بود، توجه امین‌السلطان و سایر بشردوستان به
اوضاع اسفناک و پریشان شاهراه جنوب معطوف گردید. قرار شد که کاستی‌ها و
کمبودهای شاهراه مزبور، حداقل تا شهر قم جبران شود و کاروان‌سراهای کنارگرد و
حوض سلطان و پل دلاک که سال‌های سال، پناهگاه و محل استراحت مسافران
بوده‌اند، به ساختمان‌هایی که به مذاق فرنگی مآب‌های متجدد خوش‌تر آید، تبدیل
شوند. به دنبال این تصمیم، از طرف امین‌السلطان، مذاکرات با صاحبان کاروان‌سراها
برای خرید زمین و ساختمان‌هایشان آغاز شد. فقط تصور کنید حالت این دولت‌مرد
منورالفکر و میهن‌پرست را، در قبال مالک کاروان‌سرای حوض سلطان، که به هیچ‌وجه
من‌الوجوه، حاضر به فروش ملک موروثی خویش نبود. شاید او شخصی بود مرتجع و

فاقد هرگونه ذوق نوگرایی، شاید هم فکر می‌کرد که عواید و درآمد کاروان‌سرایش، بیش
از سرمایه‌ایست که در ازای فروش آن نصیبش می‌شود. به هر دلیل که بود، او پیشنهاد
امین‌السلطان را رد کرد و اعلام داشت که ترجیح می‌دهد کاروان‌سرای را که از پدرش
به او رسیده، در تملک خود نگه دارد. در آنجا که در آنجا بودیم، در آنجا
چه می‌شد کرد؟ مسلماً این غیرقابل تحمل بود که سیر تمدن به خاطر لجاجت
پیرمردی جاهل و کهنه‌پرست، متوقف شود. در زمان‌های قدیم ممکن بود او را گردن
زد یا مسمومش کرد و یا حداقل، کاروان‌سرایش را به زور تصاحب کرد. اما این کارها
برای یک صدراعظم منورالفکر و بشردوست در قرن چهاردهم هجری، به هیچ‌وجه
امکان نداشت. خیر، هیچ راهی نبود جز آن که جاده‌ی قدیم را به همان صورت رها کند
و جاده‌ی جدیدی بسازد. همین کار هم البته با صرف مخارج گزاف، انجام گرفت. مسیر
جاده، با پیچ تنندی به سمت غرب، عوض شد و راه جدید، در فواصل معین، با
مهمان‌خانه‌هایی مجلل در میان باغ‌های کوچک و پردرخت، مزین و مجهز شد، با
نهرهای آب شیرین و زلال که از بالای تپه‌ها جاری شده بودند و میزها و صندلی‌ها و
تخت‌خواب‌های راحتی که مخارج آن‌ها بی‌مضایقه پرداخت شده بود. در آنجا که در آنجا
اما افسوس از کله‌شقی عامه‌ی مردم که حاضر به قبول رسم‌های جدید نیستند و
برای‌شان بسیار مشکل است، از عادات کهنه‌ی خود دست بردارند. چاروادارها حاضر به
استفاده از مسیر جدید نشدند، و همان راهی را پی گرفتند که به آن عادت کرده بودند،
و دلیل‌شان هم این بود که جاده‌ی قدیم، چندین فرسخ از جاده‌ی جدید کم‌تر و کوتاه‌تر
است و نیز، آن‌ها کاروان‌سرا را به مهمان‌خانه ترجیح می‌دهند، چرا که مهمان‌خانه
نه فقط احتیاجات آن‌ها را به خوبی کاروان‌سرا برآورده نمی‌کند، بلکه مخارج آن هم
بسیار گران‌تر تمام می‌شود. خلاصه‌ی مطلب این‌که، آن‌ها حاضر نبودند که هم مسافت
بیش‌تری پیمایند و هم زیادتر خرج کنند. در آنجا که در آنجا بودیم، در آنجا
به نظر می‌رسید که جاده‌ی جدید، از هر نظر، با شکست مواجه شده و برنامه‌های
خیرخواهانه‌ی امین‌السلطان، به دلیل قدرناشناسی مسافران عقیم مانده است. تا این‌که
ناگهان فکر درخشانی ذهن این دولت‌مرد بشردوست را روشن کرد. درست است که در
یک مملکت متمدن، نمی‌توان کاروان‌سرای را با جبر و عنف ویران کرد، ولی حق
بهره‌برداری از منابع طبیعی کشور برای دولت محفوظ است، خصوصاً اگر بدین وسیله

بتواند این فرزندان جاده^۱ و مسافران سرکش و خودسر را وادار به کاری کند که صلاحشان در آن است. خوشبختانه این امکان وجود داشت. نزدیک جاده‌ی قدیم، بین حوض سلطان و پل دلاک، رودخانه‌ای جاری بود. در موقع طغیان رود، خاکریزهای محکمی که هر ساله مرمت می‌شد، از جاری شدن سیلاب در دشت‌های پست اطراف آن جلوگیری می‌کرد و بدین وسیله آب‌های اضافی در شن‌های کویر فرو می‌رفت. اگر این خاکریزها از میان برداشته می‌شد، این امید وجود داشت که جاده‌ی قدیم در آب فرورود و غیرقابل استفاده شود. این آزمایش انجام گرفت و نتیجه‌اش هم کاملاً رضایت‌بخش بود. نه فقط جاده‌ی قدیم، بلکه منطقه‌ای بالغ بر چندین کیلومتر مربع به طور کامل و دائم به زیر آب فرورفت و یک دریاچه و یا شاید هم دریا به قلمرو شاه اضافه شد. البته این دریاچه به هیچ‌وجه به کار دریاوردی نمی‌آید و نیز فاقد ماهی و سایر آبزیان است و به دلیل اشباع بودن از نمک، هیچ‌گونه گیاهی هم پرورش نمی‌دهد. اما منظره‌ی زیبایی به وجود آورده است. سطح آبی دریاچه که زیر تابش آفتاب می‌درخشد، در میان کویر وحشتناک سفیدرنگ پوشیده از نمک در بیننده آرامشی پدید می‌آورد. همچنین، به عنوان نمادی ماندگار از پیروزی علم، بر عناد و لجاج و کهنه‌پرستی خودنمایی می‌کند.

در این وقت، که امین‌السلطان فکر می‌کرد، کاملاً پیروز شده است، به ناگاه مشکل جدیدی بروز کرد. مدیریت چاپارخانه‌ها و پست، برعهده‌ی وزیر دیگری به نام امین‌الدوله بود و او با چاروادارها هم‌عقیده بود که نرخ استفاده از تأسیسات راه جدید، فوق‌العاده گران و گزاف است. با این حال، به نظر می‌رسید که هیچ راهی جز تسلیم به شرایط موجود وجود ندارد، زیرا راه قدیم کاملاً به زیر آب فرورفته و از حیز انتفاع ساقط شده بود. پس، امین‌السلطان تصمیم گرفت که به هیچ‌وجه، زیر بار کاهش نرخ مهمان‌خانه‌ها نرود. ولی امین‌الدوله هم وزیری باتدبیر بود و همانند همکار خود، حاضر نبود به سادگی از میدان مبارزه به در رود. در نتیجه، باز هم جاده‌ی جدیدتری با پیچ تندتری به سمت غرب احداث شد و چاپارخانه‌ها را در کنار آن مستقر کردند و رقیب را به مبارزه فراخواندند.

خلاصه، کار به آن جا رسید که اکنون، به جای جاده‌ی مستقیم قدیم به قم، یک جاده‌ی کاروان‌رو با حدود بیست و دو کیلومتر اضافه مسافت و یک جاده‌ی پستی با نزدیک به ۳۲ کیلومتر^۱ اضافه مسافت وجود دارد که دومی، در مسیر جاده‌ی همدان، از تهران خارج می‌شود و پس از طی یک منزل و نیم از آن منشعب شده در جنوب‌غربی رباط کریم، اولین توقفگاه پستی را پشت سر می‌گذارد و دوباره، با چرخش به سمت شرق، در امتداد جاده‌ی پیک^۲ به کوشک بهرام، در نزدیکی مهمان‌خانه‌ی شاشگرد و در حدود ده فرسخی قم، به جاده‌ی امین‌السلطان می‌پیوندد.

در دومین روز حرکت از تهران، ۹ فوریه، پس از خروج از مهمان‌خانه‌ی حسن‌آباد وارد خطه‌ی هول‌انگیزی شدیم که ایرانیان آن را دره‌ی ملک‌الموت می‌نامند. درباره‌ی این دره داستان‌های عجیب و غریبی نقل می‌شود که قبلاً به آن اشاره کرده‌ام. تنها مکان دیگری که از این نظر با این محل رقابت می‌کند، محلی در جنوب اصفهان موسوم به هزار دره است. بنابر تمایل شدیدم به دانستن فولکلور محل، توانستم چاروادار را به گفت‌وگو در این باره وادارم که خلاصه‌ی آنچه از این گفت‌وگو فهمیدم، از این قرار است: انواع مختلفی از گول‌ها و موجودات فوق‌طبیعی در لابه‌لای زوایای تیره و تاریک دره‌ی ملک‌الموت کمین کرده‌اند. از آن جمله گال و عفریت که از همه خطرناک‌ترند. عفریت با تقلید صدا و قیافه‌ی دوستان و آشنایان مسافر و دورکردن آن‌ها از کاروان سعی می‌کند مسافران را فریب دهد. او از مسافر بخت برگشته تقاضای کمک می‌کند، و به این وسیله او را به نقطه‌ای دورافتاده می‌کشاند و ناگهان قیافه‌ی مهیب خود را به او می‌نمایاند و صید خود را تکه‌پاره و نابود می‌کند.

یکی دیگر از این‌گونه موجودات، نسناس نام دارد که به صورت پیرمردی فرتوت و ناتوان جلوه می‌کند. او معمولاً در کنار رودخانه‌ای می‌نشیند و وانمود می‌کند که می‌خواهد از رود بگذرد. وقتی که مسافری از راه پرت‌افتاده را مشاهده کند، با حالتی رقت‌انگیز و ملتسمانه از او می‌خواهد که در عبور از رودخانه کمکش کند و به این

۱. دکتر ویلز Dr. Wills در کتاب سرزمین شیر و خورشید (Land of lion and the sun) مسافت جاده‌ی قدیم تهران - قم را ۲۴ فرسخ نوشته است. جاده‌ی پستی کنونی، به طور رسمی ۲۸ فرسخ گفته می‌شود، ولی به نظر من از این هم طولانی‌تر است.

وسیله بر دوش مسافر بدبخت سوار می‌شود، پس از رسیدن به وسط رودخانه، پاهای درازش را به دور گردن قربانی‌اش حلقه می‌کند، و آن‌قدر فشار می‌دهد تا او را خفه کند و به دست امواج بسپارد.

علاوه بر این‌ها موجود دیگری به نام پالیس هست که فقط به اشخاصی حمله می‌کند که در صحرا به خواب رفته باشند. پالیس همان‌طور که از نامش بر می‌آید، با لیسیدن کف پای قربانیان خود، خون آن‌ها را تا آخرین قطره می‌مکد و آن‌ها را نابود می‌کند. او تنها در یک مورد از دو چاروادار اصفهانی رودست خورده است. ماجرا از این قرار است که این دو نفر یک شب که مجبور می‌شوند در صحرا بخوابند، طوری روبه‌روی یکدیگر دراز می‌کشند که کف پاهای‌شان به هم می‌چسبد و عبایی هم بر روی خود می‌اندازند. در همین وقت پالیس از راه می‌رسد و شروع به چرخیدن به دور آن‌ها می‌کند تا پاهایشان را پیدا کند اما به هر طرف که می‌نگرد فقط سر می‌بیند. بالأخره ناامید می‌شود و درحالی‌که این بیت را می‌خوانده است، دور می‌شود و می‌رود:

گشته‌ام هزار و سی و سه دره اما ندیده‌ام مرد دوسره

در این‌جا بد نیست یکی دیگر از عقاید خرافی را که در تهران شنیده بودم، بیان کنم هرچند ربطی به صحرا ندارد، از جمله نفرین‌ها و ناسزاهایی که زن‌ها نثار یکدیگر می‌کنند، عبارت «آلت بزند»^۱ است. آل موجودی است که به زن‌های تازه‌زایمان کرده حمله می‌کند تا آن‌ها را از هم بدرد و نابودشان کند. برای جلوگیری از آل چند کار باید انجام بگیرد. از جمله این‌که خنجر یا سلاح دیگری زیر بالش زائو می‌گذارند. و همچنین زائو تا چند ساعت پس از وضع حمل نباید به خواب برود و دوستانش به شدت از او مراقبت می‌کنند، هرگاه قصد خوابیدن داشته باشد، با فریاد یا مریم مانع به خواب رفتن او می‌شوند. این نکته نیز قابل ذکر است که تصور می‌شود، آل دارای موهای بور است.

چشم‌انداز عمومی دره‌ی ملک‌الموت خیلی عالی و بکر و دست‌نخورده بود. دور تا دورمان را تپه‌های پست و بلند و زمختی احاطه کرده بودند که شکل‌های عجیب و غریبی را تداعی می‌کردند. صحرا نیز به طور پراکنده از خار مغیلان

پوشیده بود. وقتی به بلندترین نقطه‌ی جاده رسیدیم، باران تندی باریدن گرفت و هوا آن‌قدر سرد شد که مجبور شدم بالاپوش گشادم را به دورم ببیچم و قالیچه‌ای هم روی آن بیندازم. در این‌جا برای اولین بار، منظره‌ی دریاچه‌ی بزرگ نمک که توسط امین‌السلطان احداث شده بود پدیدار گشت. این دریاچه از وسعت قابل توجهی برخوردار است و به گفته‌ی چاروادارها، پهنای آن در بعضی نقاط بالغ بر شش فرسخ می‌شود.

آن طرف‌تر دریاچه، پهنه‌ی خارق‌العاده و شگفت‌آور دشت کویر گسترده است که تا مرزهای شرقی ایران امتداد دارد. دریای بی‌پایان شن و ماسه که لایه‌های نمک، این‌جا و آن‌جا، در آن می‌درخشند و چشم‌انداز یکنواخت آن در بعضی نقاط توسط زنجیره‌ای از کوه‌های سیاه‌رنگ خشن و ناهموار، شکسته می‌شود.

شکوه و عظمت انزوای این منظره قابل وصف نیست و ماورای هر آن چیزی است که قبلاً در طول زندگی دیده بودم.

حدود یک ساعت قبل از غروب به مهمان‌خانه‌ی علی‌آباد رسیدیم. هیچ چیز قابل ذکری در این مهمان‌خانه نبود، جز آن که در اتاقی که به من واگذار شده بود، سه جلد کتاب دیده می‌شد که عبارت بود از یک جلد قرآن و یک کتاب دعا به زبان عربی و یک دفتر یادبود مسافران! کاملاً واضح بود که این کار تقلیدی است از انجیل و کتاب دعایی که معمولاً در اتاق هتل‌های انگلیس یافت می‌شود و نیز دفتر یادبود که در سالن هتل‌ها عرضه می‌شود. من از سر کنجکاوئی نگاهی به دفتر یادبود انداختم که پر بود از قطعات و نوشته‌های اغراق‌آمیز درباره‌ی امین‌السلطان. همگی هم البته در مدح وی که توسط مسافران نوشته شده بود. عجب صدراعظم منورالفکر و نوع‌پروری! چقدر لطف فرموده که این جاده‌ی جدید را احداث کرده و این مهمان‌خانه‌های قابل تحسین را ساخته است که اگر بهتر از بهترین هتل‌های فرنگستان نباشند، حداقل در همان سطح‌اند. هنگام خواندن این افاضات، نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. چقدر تفاوت داشتند، این مداحی‌ها با عقیده‌ی چاروادارها که با شدیدترین لحنی، به جاده‌ی جدید و مهمان‌خانه‌ها و همچنین مالک و بانی آن‌ها دشنام می‌دادند.

روز بعد، پس از حدود ده ساعت راه‌پیمایی سریع و خسته‌کننده، به قم رسیدیم. چاروادارها ناگهان تحت تأثیر یکی از آن حالت‌های پر جنب و جوش شدید قرار گرفتند

که حتی بی‌حالت‌ترین ایرانیان هم، گاه‌گاهی بدان دچار می‌شوند. در نتیجه، اوائل بعدازظهر، وقتی‌که به مهمان‌خانه‌ی شاشگرد یا منظره رسیدیم و حاجی‌صفر پیشنهاد کرد که شب را همان‌جا بمانیم، چاروادارها اصرار داشتند که به حرکت ادامه دهیم و معتقد بودند که می‌توانیم قبل از غروب آفتاب به شهر مقدس قم برسیم. بحث مفصلی در گرفت و کار به آن‌جا رسید که حاجی‌صفر بر سر ۵ قران با چاروادارها شرط بست که قبل از غروب آفتاب به قم نخواهیم رسید و این عمل تحریک‌آمیز، تأثیر معجزه‌آسایی داشت.

هرگز قبل و نیز بعد از آن ندیدم که چاروادارها با چنان سرعتی حرکت کنند. آن‌ها درحالی‌که نگران فرودآمدن خورشید بودند، در وضعیت یورتمه‌ی یکنواختی حرکت می‌کردند و گهگاه با فریاد، چهارپایان را تحریک می‌کردند و می‌گفتند که در مقابل این زحمات، با پولی که از شرط‌بندی عایدشان می‌شود شب در قم دلی از عزا در می‌آورند. جاده به نظر بی‌انتهای می‌آمد. حتا موقعی که گنبد طلایی حضرت معصومه در مقابل‌مان پدیدار شد؛ همچنان که خورشید در افق پایین و پایین‌تر می‌رفت، شور و فعالیت چاروادارها بیش‌تر می‌شد تا آن‌که سرانجام، درست هنگامی‌که آخرین پرتوهای آفتاب پشت تپه‌های طرف غرب ناپدید می‌شدند، از روی پلی زیبا و طولانی بر فراز رودخانه‌ای که فقط در فصل بهار آب دارد، عبور کردیم و از دروازه‌ای با کاشی‌های آبی‌رنگ، وارد شهر مقدس قم شدیم.

قبلاً به اداره‌ی تلگراف هند و اروپایی اشاره کرده‌ام و همچنین از الطاف بسیار سرگرد ولز^۱ (که اداره‌ی آن در کف با کفایت او قرار دارد) و سایر کارکنان آن اداره. این الطاف، با خروج من از تهران پایان نگرفت. پیامی به کلیه‌ی ایستگاه‌ها (که در هر سه - چهار منزل، در تمام طول راه تهران - بوشهر قرار دارند) مجابره شد که خبر ورود مرا به کارکنان مقیم هر ایستگاه (که اکثراً انگلیسی هستند) بدهند. در این پیام از آن‌ها خواسته شده بود که حداکثر پذیرایی را از من به عمل آورند. ابتدا اکراه داشتم از این‌که خودم را به کسانی که ممکن است از مهمان غریبه خوش‌شان نیاید، تحمیل کنم، اما بعداً متوجه شدم که نگرانی من بی‌مورد است و می‌توانم مطمئن باشم که از گرم‌ترین

پذیرایی‌ها برخوردار خواهیم شد. در واقع آن‌چه که پیش آمد، خیلی بیش از انتظار من بود. در کلیه‌ی دفاتر تلگراف با چنان گرمی و صمیمیتی روبه‌رو شدم که از همان لحظه‌ی اول، احساس می‌کردم در خانه‌ی خودم هستم. در این‌جا فرصت را مغفتم می‌شمارم تا عمیق‌ترین احساس قدردانی و سپاس‌گزاری خود را از این الطاف و محبت‌ها ابراز دارم، که از جمله‌ی بهترین خاطرات من از یک سال دلپذیری است که در ایران گذراندم.

اولین ایستگاه تلگراف در قم واقع شده و من در مسیر حرکت خود به آن سو، از میان بازارهای نیمه‌تاریک اشباع‌شده از بوی انواع ادویه‌جات، عبور کردم. به محض ورود، آقای لین^۱ و همسرشان، مرا به گرمی پذیرا شدند و کمی بعد در صندلی راحتی، مقابل آتش فروزانی لمیده بودم و دو دافع معروف خستگی، چای و تنباکو، برآیم آماده شده بود.

میزبان من، که مدتی طولانی در قم اقامت داشت و به کلی در میان ایرانیان محصور شده بود، از پژوهشگران عالی زبان فارسی و عربی به‌شمار می‌رفت و دارای مجموعه‌ی کتاب خوبی بود که با کمال مهربانی به من اجازه داد تا آن‌ها را تورق و بررسی کنم. بیش‌تر کتاب‌ها رساله‌های مشکل و پیچیده‌ای بودند در موضوع حکمت الهی و فقه اسلامی، که معلوم بود به خوبی خوانده شده‌اند. در واقع آقای لین، نه فقط در قم، بلکه در سراسر ایران به‌عنوان یک ملا معروف شده بود و من آوازه‌ی علم و دانش وی را حتا در کرمان دور دست هم شنیدم.

نمی‌دانم که آیا مردم قم بی‌شرمانه مورد بدگویی و تهمت قرار گرفته‌اند، یا این‌که احترام شدید آن‌ها به میزبانم (زیرا تا جایی که من تجربه کرده‌ام، در هیچ کشور دیگری غیر از ایران، علم و دانش از چنین احترام عمومی برخوردار نیست) موجب احترامی غیر معمول برای من شد. به هر حال وقتی که روز بعد به تماشای شهر رفته بودیم، بدون کوچک‌ترین مخالفت یا مزاحمتی، اجازه یافتیم که بیرون در مسجد بایستیم و به دلخواه خود، آن را تماشا کنیم.

حتا چندین نفر نزد ما آمدند و به گفت‌وگویی دوستانه پرداختند. مهم‌تر از آن،

من اجازه یافتم که نحوه‌ی ساخت بعضی از بااهمیت‌ترین مصنوعات شهر را نظاره کنم که مهم‌ترین آن‌ها سفالینه‌های آبی‌رنگ زیبایی بودند که امروزه از شهرت زیادی برخوردارند و در واقع مشخصه‌ی عمده‌ی شهر قم محسوب می‌شود، به طوری که می‌توان قم را «شهر آبی» نامید. در هیچ کجای دیگر، این چنین وفور گنبد‌ها و کاشی‌های آبی‌رنگ را شاهد نبوده‌ام. اشیاء کوچک بسیاری با این ماده ساخته می‌شوند، مثل نمک‌دان، چراغ، کوزه، سرچیق، دانه‌ی تسبیح و طلسم‌های دکمه مانند [خرمهره]، در شکل‌ها و اندازه‌های گوناگون که بیش‌تر برای ساختن گردن‌بند بچه‌ها استفاده می‌شود و یا برای آویزان کردن به پیشانی اسب، قاطر و امثالهم، به منظور جلوگیری و دفع چشم‌زخم. من از هر کدام این‌ها مقدار قابل ملاحظه‌ای خرید کردم که قیمت تمام آن‌ها از چند شلینگ تجاوز نکرد، زیرا به طور تعجب‌آوری ارزان قیمت‌اند. علاوه بر مساجد و سفالگری‌ها، از یک کارگاه روغن‌کشی (عصاری) هم که با شتر کار می‌کرد، دیدن کردم و از یک مناره‌ی کهنه هم بالا رفتم که یک جفت پلکان مارپیچ که به نحو نگران‌کننده‌ای در سُرف ویرانی و فروریزی بود، در آن تعبیه شده بود. از آن بالا منظره‌ی جالبی از شهر و حومه‌ی آن پدیدار بود. شهر دارای پنج دروازه است و گرداگرد آن را دیواری فراگرفته است که اکنون در بسیاری نقاط فروریخته و تمام ربع جنوبی شهر به شدت رو به ویرانی است.

به طور کلی از اقامت کوتاه‌مدت خود در قم بسیار لذت بردم و هنگام ترک آن‌جا بسیار متأسف بودم و در عین حال خوشحال بودم از این که مردم آن شهر خیلی بهتر از آن هستند که درباره‌شان گفته می‌شود. قیافه‌ی ظاهری مردم شهر هم مانند اخلاق‌شان دلپذیر است و من از میانگین بالای اشخاص خوش‌قیافه‌ی شهر شگفت‌زده بودم، به خصوص که بسیاری از کودکان قم بسیار زیبا هستند، به‌رغم این که مردم آن‌جا به فناتیک بودن معروف شده‌اند، اما قیافه‌شان عکس این موضوع را نشان می‌دهد، زیرا به نظر من این‌طور رسید که اکثریت آن‌ها قیافه‌ی آرام و مهربانی به خود می‌گیرند. با این حال من نمی‌توانستم مدت اقامت خود را در قم طولانی‌تر کنم مگر آن که سایر برنامه‌هایم را تغییر می‌دادم. بنابراین دو روز بعد از ورودم، ۱۲ فوریه، مجدداً راهی سفر به سمت جنوب شدم. از آن‌جا که برای خداحافظی از میزبانان مهربانم عجله‌ای نداشتم، چاروادارها بیش از نیم ساعت قبل از خروج من از دفتر تلگراف، حرکت کرده

بودند، و من چندان نگران این قضیه نبودم و اطمینان داشتم که به زودی به آن‌ها می‌روم. اما اشتباه کرده بودم، زیرا وقتی برای نهار توقف کردیم، اثری از آن‌ها ندیدیم. البته با این تصور که حاجی‌صفر قبلاً از این مسیر سفر کرده و راه را بلد است، نگرانی زیادی به خود راه ندادم. تا آن که کم‌کم، سایه‌های فزاینده‌ی تاریکی مغرب، افکار مرا از خیال‌بافی درباره‌ی آینده، به زمان حال باز آورد و شروع کردم به بررسی این مسئله که بسیار عجیب است که مسافتی در حدود چهار فرسخ را در مدتی چنین طولانی پیموده باشیم و هنوز هم هیچ نشانی از مقصدمان پدیدار نباشد.

پس، متوقف شدیم و حاجی‌صفر را با چند سؤال امتحان کردم که نتیجه‌ی آن بسیار ناامیدکننده بود و متوجه شدم که اطلاعات او درباره‌ی مکانی که در آن قرار داریم بیش از خود من نیست. در این‌جا به خاطر رسیدن که هنگامی که در دشت مسطح بودیم، شنیده بودم که کاروان‌سرای پاسنگان درست زیر تپه‌های طرف غرب قرار گرفته است. بنابراین پیشنهاد کردم که مسیر خود را به آن طرف تغییر دهیم. خصوصاً این‌که به‌رغم تاریکی فزاینده، به خیال خودم، یک دسته ساختمان را زیر تپه‌ها تشخیص داده بودم. حاجی‌صفر، برعکس، عقیده داشت که به راه خود ادامه دهیم و به من اطمینان می‌داد که روبه‌روی‌مان دود آتشی دیده است که بدون شک موقعیت مقصدمان را نشان می‌دهد. زمانی که مشغول بحث و گفت‌وگو بودیم، از دور هیکل مردی را دیدم که به طرف ما می‌دوید و با شدت هر چه تمام‌تر فریاد می‌کشید و دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد. وقتی نزدیک‌تر شد، او را شناختم. چاروادارمان، رحیم بود. بنابراین اسب‌های‌مان را به طرف او راندیم و کمی بعد به محض رسیدن به یکدیگر، هنگامی که نفسش کمی جا آمد، شروع کرد به سرزنش و توبیخ حاجی‌صفر: «عجب آدم عجیب و غریبی هستی تو!» و پس از شنیدن بهانه‌ی حاجی‌صفر که بنا بر دودی که روبه‌رویش دیده، فکر کرده که منزل در آن‌جا واقع شده، ادامه داد که: «آیا می‌دانی آن دود از کجا می‌آید؟ از محل خیمه‌های آن شاهسون‌های رذل فرومایه که اگر گیرشان افتاده بودید نه فقط هر چه داشتید را می‌ربودند، بلکه اسب‌های مرا هم می‌گرفتند. اگر شما راه را بلد نیستید، همراه ما که بلدیم، حرکت کنید. اگر هم خیال داری راه جدیدی از میان کویر به یزد پیدا کنی، من به تو می‌گویم که نمی‌توانی. فقط شترها از آن‌جا عبور می‌کنند و تازه اگر هم شما از دست شاهسون‌ها، که لعنت بر قبر

پدرشان باد، جان سالم به در می‌بردید، به احتمال قوی در باتلاق‌های نمک فرو می‌رفتید و دیگر خبری از شما نمی‌آمد، همان‌طور که برای خیلی از کسانی این اتفاق افتاد که اطلاعات‌شان درباره‌ی کویر خیلی بیش‌تر از شما بود.»

بدین ترتیب او به راه افتاد و ما دو نفر درحالی‌که سخت خجالت‌زده بودیم، به دنبالش راه افتادیم تا بالأخره به پاسنگان رسیدیم و در پست‌خانه، که راحت‌تر از کاروان‌سرا به نظر می‌رسید، اتاقی گرفتیم.

روز بعد هوا گرم و مطبوع بود. تقریباً مانند یک روز آفتابی ماه ژوئن در انگلیس. راه ما هنوز از زیر تپه‌های طرف غرب می‌گذشت و جاده کاملاً هموار و صاف بود، زیرا در حال عبور از حاشیه‌ی دشت کویر عظیم و پوشیده از نمک بودیم.

حوالی ظهر در کاروان‌سرای شورآب برای صرف ناهار توقف کردیم. این‌جا کمی سبزه وجود دارد و یک چشمه‌ی کوچک که آب آن، همان‌طور که از نام محل پیداست شور است. کمی پس از ترک آن محل به دو نفر برخوردیم که عمامه‌ی کیود شل و ولی بر سر داشتند. این‌ها را حاجی صفر به‌عنوان یزدی شناسایی کرد و توضیح داد که: «شما همیشه می‌توانید یک یزدی را به محض دیدن سر و وضع و شنیدن صدایش تشخیص دهید و از آن‌جا که ممکن است دل‌تان بخواهد طرز سخن گفتن شیرین یزدی‌ها را بشنوید، من مقداری از وقتم را صرف آن‌ها می‌کنم و از ایشان می‌پرسم که از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند.» سپس گفت‌وگوی کوتاهی را با آن‌ها آغاز کرد و من برای اولین مرتبه نحوه‌ی سخن گفتن فصیح و کشیده و موزون یزدی را شنیدم که هرگاه یک بار شنیده شود دیگر از خاطر نخواهد رفت.

پس از طی شش فرسخ سبک، در جاده‌ای خوب و هموار، بعدازظهر به کاروان‌سرای سین‌سین^۱ رسیدیم. این کاروان‌سرا، یکی از آن عمارت‌های عالی وسیع و جادار و مستحکمی بود که می‌توان با یک نظر آن را متعلق به دوران شاهان صفوی دانست. سنت چاروادارها فقط دو دوره‌ی باعظمت تاریخ را به خاطر می‌آورد، دوره‌ی فریدون و دوره‌ی شاه‌عباس کبیر، که بنای مذکور را به دوره‌ی اخیر نسبت می‌دهند. ساختمان بنا با این که به نظر می‌رسید به کلی فراموش و متروک شده، و حتا درهای

آن را از پاشنه‌کننده بودند، بسیار زیبا و باعظمت می‌نمود و من با شور و شوق از اصطبل طویل و نیمه‌روشن کاروان‌سرا که با طاق‌ضربی پوشیده شده بود و از راه پله‌های متروک و اتاق‌های بدون سکنه دیدن کردم، اما پشت‌بام عمارت که با آجر و خیلی محکم ساخته شده بود و هر ضلع آن تقریباً نود قدم طول داشت، جالب‌ترین قسمت بنای کاروان‌سرا بود که از فراز آن منظره‌ی گسترده‌ی دشت هموار اطراف دیده می‌شد که هیچ چیز، یکنواختی آن را برهم نمی‌زد؛ غیر از چند خانه‌ی کوچک که دهکده‌ای را تشکیل داده بود و یک کاروان بزرگ شتر از یزد که همه با نظم و ترتیب زانو زده بودند تا غذای شب خود را از دست ساربان بگیرند.

هنگامی که روی پشت‌بام بودم، یکی از چاروادارها که نامش خدابخش بود نزد من آمد. از ابتدای سفرمان، من توجهی به او نکرده بودم، اما در یکی دو روز گذشته، او به طرز غیرمنتظره و مرموزی که مختص این طبقه است، خود را به صورت عضو شاخص کاروان کوچک مانمایانده بود. وی شروع به گفت‌وگو با من کرد و به اصرار می‌خواست بداند که آیا من جاسوسی نیستم که از طرف دولت خود برای بررسی اوضاع این مملکت فرستاده شده‌ام؟ سخنان من که می‌خواستم به او اطمینان خاطر بدهم، به نظرش بی‌اعتبار می‌آمد. او سپس سؤالات زیادی راجع به آمریکا [ینگی دنیا؛ به ترکی یعنی دنیای جدید] از من کرد و جواب مرا که مردم آن‌جا از هم‌نژادان من بوده‌اند که از کشور خود مهاجرت کردند، با ناباوری آشکار، گوش کرد.

روز بعد به شهر مهم کاشان رسیدیم. پس از یک راه‌پیمایی هفت ساعته‌ی یکنواخت که فقط برای صرف ناهار در دهکده‌ای به نام نصرآباد توقف کردیم. در آن‌جا بهترین طالبی^۱ ای که در منطقه یافت می‌شد نصیب من شد. پس از ترک آن‌جا، به دو نفر کرمانی برخوردیم. یک مرد سالخورده و پسرش که در حال بازگشت از همدان بودند. آن‌ها با یک بار شال به همدان رفته و همه را با موفقیت به فروش رسانده بودند. آن دو مردانی خردمند و زبان‌آور بودند و اطلاعات سودمندی درباره‌ی راه‌های بین شیراز و کرمان به من دادند که علاقه‌ی مخصوصی به دانستن آن‌ها داشتم.

حدود ساعت سه و نیم بعدازظهر به کاشان رسیدیم، اما وارد شهر نشدیم و در

دفتر تلگراف که درست بیرون دروازه قرار داشت، ماندیم. در این‌جا از طرف آقای آگانور^۱ که ارمنی است و انگلیسی را در حد کمال صحبت می‌کند، مورد استقبال گرم و صمیمانه‌ای قرار گرفتیم. با این‌که هنوز دیر نشده بود، من آن روز وارد شهر نشدم، زیرا رئیس گمرک محل، میرزا حسین خان که شخصی جالب و دلپذیر بود به دیدار ما آمد. از این گذشته یک نفر هم با تعدادی کتاب‌های خطی نزد من آمد که قصد فروش آن‌ها را داشت، اما هیچ کدامشان ارزشی نداشتند.

غروب آن روز، با میزبان خود گفت‌وگویی درباره‌ی بای‌ها داشتیم که می‌گفت در یزد و آباد تعدادشان زیاد است و به من اطمینان داد که آیین جدید در یزد، حتا در میان زرتشتیان آن‌جا، پیروانی یافته است.

صبح روز بعد، برای گردش عازم شهر شدیم. هر یک از شهرهای ایران به داشتن چیزی شهرت دارند و گفته می‌شود که کاشان به خاطر سه چیز شهرت دارد. اول برنج [فلز] کاری‌هایش، دوم عقرب‌هایش (که برعکس غریب‌گزارهای میانه، می‌گویند به غریبه‌ها کاری ندارد و فقط اهالی محل را می‌گزد) و سوم بزدلی و ترسو بودن شدید اهالی شهر. درباره‌ی مطلب سوم گفته می‌شود که در دوران متأخر، قبلاً یک گروهان کاشانی در ارتش وجود داشت، اما به دلیل ترسو بودن افراد و عدم کارایی‌شان که به وضوح نمایان بود، منحل گردید و به آن‌ها دستور داده شد که به خانه‌های‌شان بازگردند. روز بعد، نمایندگان گروهان مزبور بر سر راه عبور شاه رفتند و شروع به گریه و زاری کردند که در راه بازگشت به خانه‌شان از حمله‌ی راهزنان می‌ترسند و تقاضای محافظت داشتند و چنین می‌گفتند که: «ما فقط صد نفر آدم بیچاره و تنها هستیم، چند نفر سوار با ما بفرستید که ما را حفاظت کنند!»

عقرب‌ها را من ندیدم زیرا فصل زمستان بود و درباره‌ی ترسو بودن اهالی، البته من راهی برای بررسی و قضاوت نداشتم.

اما بازار مصنوعات برنجین مرا سخت تحت تأثیر قرار داد، هرچند گوش‌هایم از سر و صدای زیاد کارگاه‌ها تقریباً کر شدند. غیر از مصنوعات برنجین، پارچه‌های ابریشمین اعلانیز، به طور انبوه در کاشان تولید می‌شود، البته نه به اندازه‌ی یزد.

جاده‌ای که به یزد می‌رود، در این محل از شاهراه اصفهان - شیراز منشعب می‌شود. بنابراین کاشان محل تلاقی دو شاهراه جنوب است که تا بندرعباس و بوشهر در ساحل خلیج فارس امتداد می‌یابند.

بعدازظهر آن روز، میرزا حسین خان، رئیس گمرک‌خانه، دوباره آمد. او کودک نوزاد هفده ماهه‌اش را (که به نظر می‌رسید دلبستگی عمیقی به او دارد) همراه خود آورده بود تا من معاینه‌اش کنم زیرا مبتلا به آگزما بود. او می‌خواست بداند که به نظر من چه معالجه‌ای برایش مناسب است. مدتی بعد در غروب آن روز، پس از آن که بچه را به خانه برد، همراه معاونش، میرزا عبدالله نزد ما بازگشت و شام را با ما خورد. ما شب خیلی خوشی را گذرانیدیم. خان در زبان‌آوری و سخن‌گویی از قابل‌تحسین‌ترین کسانی بود که من دیده‌ام. بعضی از داستان‌هایش را در این‌جا می‌آورم. البته برای من غیرممکن است که روشنی و وضوح تشبیهات و غنای تصویرپردازی و تقلید و مضحک‌های بی‌نظیری را که از زبان خان آن همه لطف و دلپذیری داشت، در این‌جا منتقل کنم.

او می‌گفت: «آگانور صاحب! چه جور غذایی می‌خواهید به ما بدهید؟ ایرانی یا فرنگی؟ عجب! نصف از این و نصف از آن، خیلی خوب، این بهترین کار است. زیرا این صاحب، ظاهراً می‌خواهد از همه چیز ما ایرانیان سر در بیاورد. بنابراین اگر از غذاهای خودمان به او نمی‌داید، حتماً ناراحت می‌شد و در عین حال چون تازه از فرنگستان آمده، ممکن است بعضی از غذاهایی که ما دوست داریم، به مذاقش سازگار نباشد. تا به این‌جا درباره‌ی غذاهای ما چه فکر می‌کنید؟ درحالی‌که به صحبت ادامه می‌داد، رویش را به من کرد و گفت: «اگر از من بپرسید، شک دارم که در کشور شما، غذایی به خوبی پلوه‌ها و چلوهای ما پیدا شود. از آن هم بهتر، ماست و خیار است. راستی تا حالا مزه‌اش را چشیده‌اید؟ نه؟ خوب پس منتظر لذت بردن از آن باشید. فقط، پس از خوردن آن، نباید برای فرونشاندن عطش ملایمی که در پی دارد، آب بنوشید و گرنه تاوان خواهید داد. مثل مائکجی^۱ صاحب، پیشوای گبرها که در حال حاضر در تهران سکونت گزیده تا حافظ منافع مردمش باشد. چگونه تاوان خوردن ماست و خیار را

داد؟ خوب، برای تان تعریف می‌کنم. ابتدا باید بدانید که وقتی از طرف پارسیان بمبئی انتخاب شد تا به ایران بیاید و مسئولیت گبرها را برعهده بگیرید و سعی کند که در شاه به نفع آنان نفوذ کند، هیچ چیزی درباره‌ی ایران و ایرانیان نمی‌دانست؛ زیرا با این که پارسیان از نظر نژاد واقعاً ایرانی هستند، اما بیش‌تر به فرنگی‌ها شباهت پیدا کرده‌اند. به هر حال، مانکجی صاحب به قصد سفر به ایران به کشتی نشست و روانه‌ی دریا شد. در حین سفر برای جبران کمبود معلوماتش درباره‌ی ایران با یک تاجر اصفهانی، که در راه بازگشت به خانه‌اش بود، دوست شد.

در طی مسیر، کشتی در یک بندر که نامش را فراموش کرده‌ام، پهلو گرفت. و قرار بود تمام روز را در بندر بماند. اصفهانی به مانکجی صاحب پیشنهاد کرد که به ساحل بروند و شهر را تماشا کنند و او هم از خدا خواسته، قبول کرد. بدین ترتیب آن دو به خشکی رفتند و از آن‌جا که فاصله‌ی شهر با بندر زیاد بود، آن دو برای رسیدن به شهر الاغ‌هایی کرایه کردند. آن روز هوا خیلی گرم بود و همچنان که خورشید بالا می‌رفت، مانکجی صاحب به شدت گرمش شده بود. بنابراین به محض این‌که در آن نزدیکی چشمش به دهی افتاد، به همراهش پیشنهاد کرد که مدتی در سایه‌ی خرابه‌ای قدیمی که آن‌جا بود، بپارامند تا خورشید پایین بیاید و گرما قابل تحمل شود. همراهش قبول کرد و در ضمن اضافه کرد که بهتر است مانکجی در خرابه بماند و استراحت کند و او خودش به روستا برود تا شاید چیزی برای خوردن پیدا کند. پس با چاروادار قرار گذاشتند که یکی دوساعت توقف کنند و اصفهانی رفت تا غذا پیدا کند و خیلی زود با چند تا خیار تازه و یک ظرف ماست برگشت و شروع کرد به درست کردن یک کاسه ماست و خیار. از آن سو، مانکجی که مثل شما، هرگز این معجون را ندیده بود و از آن‌جا که اصولاً شخصیت شکاکی داشت خیال کرد که همراهش قصد دارد، در این گوشه‌ی دورافتاده او را مسموم کند و پول‌هایش را بردارد. بنابراین، وقتی ماست و خیار آماده شد، به‌رغم تعجب شدید همراهش، حاضر نشد لب به ماست و خیار بزند. همراهش گفت: تو که همین الآن می‌گفتی خیلی گرسنه‌ای، چطور شده که حالا می‌گویی اشتها نداری؟ مانکجی در جواب گفت: من یک تکه نان در جیبم پیدا کردم و موقعی که تو در روستا بودی،

خوردم و حالا دیگر گرسنه نیستم. هر قدر همراهش بیش‌تر اصرار می‌کرد که بخورد سوظن او بیش‌تر، و در نخوردن مصمم‌تر می‌شد. بالأخره اصفهانی گفت: خیلی خوب، حال که تو همراهی نمی‌کنی، باید همه‌اش را خودم به تنهایی بخورم. و با ولع و لذت هر چه تمام‌تر مشغول خوردن ماست و خیار شد.

در این موقع، مانکجی که متوجه اشتباهش شده بود از نخوردن ماست و خیار پشیمان شد و با خودش گفت: کاملاً پیداست که این غذا مسموم نیست. زیرا اگر چنین بود، همراهم حاضر به خوردنش نمی‌شد، حال آن‌که از قیافه‌اش پیداست که لذت زیادی از خوردن این معجون عجیب و غریب می‌برد، پس باید غذای خوشمزه‌ای باشد. سرانجام وقتی همراهش تقریباً نصف غذا را خورده بود، دیگر نتوانست خودداری کند و گفت: می‌دانی چه شده؟ با دیدن غذا خوردن تو اشتهای من ناگهان برگشته و اگر اجازه بدهی، فکر می‌کنم که بتوانم نظرم را عوض کنم و در خوردن با تو شریک شوم. همراهش از این تغییر ناگهانی سخت جا خورد، اما بلافاصله باقی‌مانده‌ی غذا را به مانکجی داد، و او پس از مزه کردن غذا و پی بردن به خوشمزگی آن همه‌ی غذا را خورد.

در خوردن بعضی از غذاهای ما ایرانیان بایستی قواعد خاصی را رعایت کرد و در مورد ماست و خیار، دو قانون وجود دارد؛ قانون اول همان‌طور که قبلاً گفتم این است که در حین خوردن ماست و خیار و بعد از آن نباید چیزی بنوشید و گرنه، نه تنها تشنگی شما بیش‌تر می‌شود، بلکه غذا هم در شکم‌تان باد می‌کند و باعث می‌شود که فکر کنید از خفگی در حال مرگ هستید. قانون دوم این است که بلافاصله بعد از خوردن ماست و خیار باید دراز بکشید و بخوابید. اما مانکجی صاحب این قوانین را نمی‌دانست. بنابراین هنگامی که رفیقش دراز کشید و به خواب رفت، او که شدیداً تشنه شده بود چند جرعه آب خورد و بعد دراز کشید که استراحت کند. اما استراحت خیالی بیش نبود، چرا که سنگینی عجیبی و به زودی تشنگی فزاینده‌ای بر او چیره شد. پس بلند شد و دوباره جرعه‌ای آب نوشید و باز دراز کشید، اما در این وقت دیگر وضع او قابل ترحم شده بود. به سختی نفس می‌کشید و شکمش به طور خطرناکی ورم کرده بود و تشنگی عذابش می‌داد و آن‌گاه، شک و سوءظن با نیرویی مضاعف بازگشت و با خود اندیشید: «شکی نیست که همراهم واقعاً مرا مسموم کرده و خودش قبلاً از

مقداری پادزهر استفاده کرده تا سم به او زبانی نرساند. افسوس! افسوس! مقدر است که من در این مکان وحشتناک و دورافتاده بمیرم و هیچ‌کس هم نداند که چه بلایی بر سرم آمده است.»

درحالی‌که از درد به خود می‌پیچید و روی زمین می‌غلتید و از این‌گونه افکار و توهمات خطرناک عذاب می‌کشید، ناگهان متوجه شد که جانور عجیب‌المنظر بالداری، روی دیواری نزدیک او نشسته و آشکارا از رنج کشیدن او لذت می‌برد و به حالت ریشخند آمیزی سر تکان می‌دهد؛ و بنابر تخیلات برانگیخته‌اش به نظرش رسید که آن جانور، کلماتی را به وضوح تمام بیان می‌کند و می‌گوید: «احوال شما چطور است؟» درحالی‌که آن جانور چیزی نبود جز یکی از آن جندهای کوچکی که به فراوانی در ویرانه‌ها یافت می‌شوند، اما مانکجی این را نمی‌دانست و پیش از این هرگز جغد ندیده بود و فکر کرد که این حتماً ملک‌الموت است که آمده تا جانش را بگیرد. پس درحالی‌که دراز کشیده بود، با چشم‌های از وحشت دریده به جغد خیره شد تا آن که سرانجام طاقتش طاق شد و تصمیم گرفت که همراهش را بیدار کند و با خود اندیشید: با این که او مرا مسموم کرده، اما هرچه باشد، انسان است و حضور او حداقل به من قوت قلب می‌دهد تا بلکه بتوانم حضور این شیخ هراس‌انگیز را تحمل کنم. پس پایش را دراز کرد و آهسته لگدی به همراهش زد که او را بیدار نکرد، بنابراین بار دیگر لگد محکم‌تری نثار او کرد. همراهش بیدار شد و گفت: هان، چه خبر است؟ مانکجی به پرنده اشاره کرد که هنوز روی دیوار نشسته بود، سر را تکان می‌داد و ظاهراً از بدبختی و رنج او لذت شریانه‌ای می‌برد، و پرسید: او را می‌بینی؟ همراهش در جواب گفت: می‌بینم؟ معلوم است که می‌بینم. چطور مگر؟ سپس ناگهان شمه‌ای از سوءظن و توهمات ترسناک مانکجی را دریافت و تصمیم گرفت برای تنبیه او، کمی بیش‌تر بترساندش. مانکجی گفت: آیا به نظرت نمی‌آید که دارد چیزی می‌گوید؟ من خیال می‌کنم کلمه به کلمه‌ی عبارت‌هایی را که می‌گوید، می‌شنوم. اصفهانی جواب داد: چیزی می‌گوید؟ البته که می‌گوید. اما شما حتماً می‌دانید که او کیست و چه می‌گوید. مانکجی گفت: به هیچ‌وجه نمی‌دانم، زیرا هرگز پیش از این چیزی شبیه به آن ندیده‌ام و نشنیده‌ام که چه می‌گوید، فکر می‌کنم که از من احوال‌پرسی می‌کند که در واقع هم از این نظر، وضع ناجوری دارم. اصفهانی گفت: این‌که کاملاً پیدا است. اما آیا شما حقیقتاً

به من می‌گویید که نمی‌دانید این چیست؟ خوب، من به شما می‌گویم. این شیخ، یک روح نفرین شده است که بعد از مرگش به او اجازه داده شده که به این شکل درآید و با همین وضع، دور دنیا پرسه بزند. اکنون نزد تو آمده و می‌گوید من در طی دوران زندگی‌ام زحمات خیلی زیادی کشیده‌ام تا این که سرانجام، آتش‌پرستی را منسوخ کردم و اکنون تو جرئت می‌کنی که به ایران بازگردی و در استقرار مجدد آن بکوشی؟ با شنیدن این حرف‌ها مانکجی بیش از پیش هراسان شد اما سرانجام، دل دوستش به حال او سوخت و سنگ‌ریزه‌ای به طرف مرغ پرتاب کرد که بلافاصله پرکشید و دور شد. اصفهانی گفت: من فقط داشتم شوخی می‌کردم و این چیزی جز یک جغد نیست. بنابراین ترس و وحشت مانکجی از میان رفت و به زودی عوارض ماست و خیار هم برطرف شد. اما باوجود این که بعداً روش درست خوردن ماست و خیار را یاد گرفت، من شک دارم که هرگز دوباره جرئت پیدا کرده باشد که به ماست و خیار لب بزند!»

ما از این داستان حسابی خندیدیم و من به این نکته اشاره کردم که خیلی عجیب است که مانکجی صاحب تا این حد از دیدن یک جغد وحشت کند، و خان جواب داد: «البته، همین‌طور است. اما آن‌جا، در صحرا، در مکان‌های پرت‌افتاده و تیره و تار و غبارآلود، چیزهایی شما را می‌ترساند که همان‌ها در شهر باعث خنده‌ی شما می‌شوند. من داستان گال‌ها و عفريت‌ها را که چاروادارها تعریف می‌کنند، باور ندارم، اما با این حال، ترجیح می‌دهم که به این‌طور چیزها در شهر گوش بدهم، نه در کویر. این کویر جای ناجوری است. همه‌اش ریگ و شن و نمک و تنهایی است، و باریکه راه‌هایی با فقط دو قدم پهنا، که می‌توانید در محدوده‌ی آن به سلامت عبور کنید. خروج از راه مساوی است با افتادن در باتلاق‌های نمک که شتر و انسان و اثاثیه و همه چیز را در خود فرومی‌بردند و این پایان راه خواهد بود. چه بسیار مردان بالغ و رشید که این‌گونه مرده‌اند.»

«آیا من کویر را دیده‌ام؟ نه ندیده‌ام و دوست هم ندارم که ببینم. فقط شنیدن وصفش برای من کافی است. وقتی بچه بودم، یک‌بار در کوه‌های نمک نزدیک سمنان گم شدم. از دست پدرم که قصد کتک زدنم را داشت فرار کرده بودم. من فقط یک شب آن‌جا ماندم و گذشته از چشمه‌های زلال که آبی تلخ و شور داشتند و من سعی

می‌کردم با آن عطش خود را فروبشانم و نیز، وحشت تنهایی در آن مکان هول‌انگیز، با این همه آن‌جا به پای کویر نمی‌رسید، و تا جایی که در اختیار من باشد، حاضر به تکرار آن تجربه نیستم. شما احتمالاً داستان‌های زیادی درباره‌ی کویر و صحرا، از چاروادارهای تان شنیده‌اید، اما از آن‌جا که به نظر می‌رسد از این داستان‌ها لذت می‌برید، من داستانی برای تان تعریف می‌کنم که احتمالاً برای تان تازگی و جذابیت خواهد داشت.^۱

وقتی داستان به پایان رسید، ما اظهار نظر کردیم که آن مسافر عجب احمقی بوده و مطمئناً بخت و اقبال، بیش از استحقاقش به او روی آورده است و درویش هم البته فقط یک مرد دیوانه بوده. خان پاسخ داد که: «بله، آدم احمق خیلی بد است، مخصوصاً اگر دوست شما باشد. این حقیقتی است که در داستان «باغبان و خرس و مار» به خوبی بیان شده است که مصداق ضرب‌المثل «دشمن دانا، به از دوست نادان» است. اگر این داستان را نمی‌دانید، برای تان تعریف می‌کنم زیرا داستان کوتاهی است:

«روزی روزگاری، باغبانی بود که خرسی مرتب به میوه‌های باغش دستبرد می‌زد. باغبان که دید خرس بسیار قوی‌پنجه و سهمگین است، مصلحت را در آن دید که هرطور شده، با او کنار بیاید و فکر می‌کرد که دوستی خرس برایش مفید خواهد بود. بنابراین به او اجازه داد که هر وقت می‌خواهد، بیاید و تا جایی که می‌تواند میوه بخورد. خرس هم از این لطف و مهربانی او، بسیار متشکر و قدرشناس بود. در دیوار باغ، سوراخی بود که ماری در آن لانه داشت. یک روز، باغبان مار را، هنگامی که زیر آفتاب دراز کشیده و تقریباً به خواب رفته بود، دید و با بیلچه‌ای که در دستش بود، ضربه‌ای به آن زد و مار را زخمی کرد، ولی مار با آن که درد و عذاب بسیاری کشید، کشته نشد و توانست، هرطور شده، خود را به لانه‌اش برساند. از این زمان به بعد حس انتقام وجود مار را فراگرفت و مصمم شد که حرکات باغبان را دقیقاً زیر نظر بگیرد تا هرگاه که او را در خواب ببیند، بتواند زخمی کاری به او بزند.

اکنون، باغبان می‌دانست که مار گریخته و نیز آگاه بود که دشمن مرگباری برای خودش تراشیده است. بنابراین می‌ترسید که در جایی بدون حفاظ و مراقبت به خواب

۱ - داستانی درویش و مسافر، به علت توهین‌آمیز بودن حذف شد. م.

برود. باغبان این مسئله را با دوستش، خرس، در میان گذاشت و او هم که میل داشت مراتب قدرشناسی خود را به باغبان نشان دهد، فوراً پیشنهاد کرد که موقع خوابیدن، مراقبت از او را برعهده بگیرد. باغبان با خوشحالی، پیشنهاد او را قبول کرد و دراز کشید که بخوابد، در حالی که مار، در سوراخش، به مراقبت خود ادامه می‌داد و در انتظار موقعیتی بود تا انتقام خود را بگیرد.

آن روز هوا خیلی گرم بود و مگس‌ها سخت مزاحم بودند، زیرا مرتب در اطراف سر و صورت باغبان وزوز می‌کردند و حتا روی صورتش می‌نشستند. این گستاخی و سمجی مگس‌ها خرس را به شدت آشفته می‌کرد، مخصوصاً وقتی متوجه شد که با هر بار حرکت دست و کیش کردن، فقط می‌تواند لحظه‌ای مگس‌ها را دور کند و آن‌ها فوراً می‌گردند و سر جای شان می‌نشینند. بالأخره طاقت خرس تاق شد و تصمیم گرفت که کار مگس‌ها را یک‌بار، برای همیشه بسازد. پس، نگاهی به دوز و بر خود انداخت و تخته سنگ بزرگ و پهنی را دید که همان نزدیکی افتاده بود. سنگ را برداشت و در حالی که منتظر بود تا مگس‌ها دوباره بر صورت باغبان بنشینند، با خودش فکر کرد: «الآن خدمت‌تان می‌رسم! من یادتان می‌دهم که چطور می‌شود چرت رفیقی را پاره کرد، ای موجودات بدبخت مودی!» بعد وقتی مگس‌ها دوباره روی صورت باغبان جمع شدند، گزومپ، تخته‌سنگ با شدت روی صورت باغبان فرود آمد و آن را مثل تخم مرغی له و لورده کرد، در حالی که مگس‌ها به راحتی گریختند تا قربانی جدیدی بیابند و مار هم، با آرامش خاطر، دوباره به کنج لانه‌اش خزید و این ضرب‌المثل را با خود زمزمه کرد: «دشمن دانا به از دوست نادان.»

در این وقت، درست بیرون دیوارهای اداره‌ی تلگراف، زوزه‌ی کش‌دار شوم و ترسناکی به گوش رسید و در پی آن، زوزه‌ی دیگر و بازهم زوزه‌ی دیگر، و در همین لحظه از داخل شهر، در جواب، بانگ پارس سگ‌ها برخاست. من پرسیدم: «آیا حیواناتی که از بیرون شهر زوزه می‌کشند شغال‌اند؟ راستی آن‌ها این قدر به شهر نزدیک می‌شوند؟» خان در پاسخ من گفت: «بله، شغال‌ها غالباً این کار را می‌کنند و سگ‌ها هم البته جواب‌شان را می‌دهند. می‌دانی چرا؟ روزگاری بود که شغال‌ها در داخل شهر زندگی می‌کردند، درست همان‌طور که اکنون سگ‌ها شهرنشین‌اند. در حالی که سگ‌ها در صحرا سکونت داشتند. یک روز، سگ‌ها فکر کردند که زندگی در

شهر خیلی بهتر است. در شهر از نامهربانی طبیعت در امان خواهند بود و خوراک فراوان پیدا می‌شود. درحالی‌که در صحرا، گاهی تا چندین روز گرسنه می‌مانند. بنابراین یکی از افراد خودشان را به نزد شغال‌ها فرستادند تا این پیغام را به آن‌ها برسانند که: بعضی از ما مریض شده‌اند و اطبای ما می‌گویند که فقط تغییر آب و هواست که مرض آن‌ها را درمان می‌کند و آن‌ها اگر امکان داشته باشد، بایستی سه روز در شهر بگذرانند. اما واضح است که ما سگ‌ها و شما شغال‌ها نمی‌توانیم باهم، همزمان در یک جا به‌سر ببریم. بنابراین از شما خواهش می‌کنیم که فقط سه روز جای خود را با ما عوض کنید و اجازه دهید که ما به جای شما در شهر اقامت کنیم و شما در صحرا استراحت کنید که مسلماً هوای آن برای شما نیز مفید خواهد بود. شغال‌ها با این پیشنهاد موافقت کردند و شب بعد، جا به جایی انجام گرفت. صبح آن روز وقتی اهالی شهر بیدار شدند، دیدند که در هر جا که شب قبل یک شغال بوده اکنون یک سگ هست. شب سوم، شغال‌ها که کاملاً از صحرا خسته شده بودند، در کنار دروازه‌های شهر گرد آمدند، با این تصور دلپذیر که جای سابق خود را در شهر باز خواهند یافت. اما سگ‌ها که در خانه‌های جدید احساس راحتی می‌کردند، به این زودی حاضر به ترک آن‌جا نبودند. بنابراین، پس از مدتی انتظار، شغال‌ها خطاب به سگ‌ها فریاد کشیدند: «ناخوشی شما خوب شده‌هههه؟» که درست باهمان کشیدگی و افت و خیز صدایی که چند دقیقه قبل شنیدید، پایان می‌یابد. در جواب آن‌ها فقط گفتند: یُخ! یُخ! یُخ! یُخ! نه! و بدین ترتیب شغال‌های بیچاره مجبور شدند باز به صحرا برگردند و از آن وقت تا به حال، شب‌ها باز می‌گردند و همان سؤال را از سگ‌ها می‌کنند. همان‌طور که خودتان اکنون شنیدید. و سگ‌ها هم همیشه همان جواب را تکرار می‌کنند، زیرا به هیچ‌وجه میل ندارند به صحرا برگردند. به همین دلیل است که شغال‌ها پس از غروب آفتاب، نزدیک شهر می‌آیند و زوزه می‌کشند و سگ‌ها هم همیشه جواب آن‌ها را می‌دهند.»

در این وقت، میزبان‌مان سخن را قطع کرد تا اطلاع دهد که شام حاضر است. خان، که شروع به گفتن داستان دیگری کرده بود، فریاد کشید. «شام! بعله شام! آیا می‌باید به خاطر شام داستان‌های من دم بریده و ابتر شوند؟ نه، من دیگر آن‌چه را که داشتم می‌گفتم ادامه نخواهم داد، حتی اگر از من معذرت‌خواهی کنید. اما من شما را می‌بخشم، زیرا شما همیشه به روش انگلیسی معذرت می‌خواهید نه فارسی.» من

پرسیدم: «منظور شما از معذرت‌خواهی فارسی چیست؟ خواهش می‌کنم این اصطلاح را توضیح دهید.» خان در جواب گفت: «نه، من بر سر حرف خودم هستم و امشب دیگر برای‌تان قصه‌ای نخواهم گفت. تا همین جا هم زیادی گفته‌ام و شما احتمالاً همه‌ی آن‌ها را فراموش خواهید کرد، و همچنین من را. ولی اکنون مرا بهتر به یاد می‌آورید، زیرا در این نقطه‌ی بخصوص، کنجکاو‌ی شما را بی‌نتیجه گذاشته‌ام و شما هر وقت اصطلاح معذرت‌خواهی فارسی را بشنوید، به یاد میرزااحسین‌خان کاشانی خواهید افتاد. بعد از شام، چند ترانه شنیدیم که با سه تار همراهی می‌شد و همه‌ی حضار، غیر از من، نشان دادند که سررشته‌ای از موسیقی دارند. بنابراین شب دلپذیری را گذرانیدیم تا آن که مهمانان اعلام کردند که قصد رفتن دارند و من بسیار متعجب شدم وقتی متوجه شدم که نیمه‌شب است و زمان خوابیدن فرارسیده است.

روز بعد، ۱۶ فوریه، راه ما، در حدود ۱۲ تا ۱۵ مایل کناره‌ی دشت را دور می‌زد و سپس به طرف راست، به داخل کوه‌ها می‌پیچید. ابتدا از کنار بستر رودخانه‌ای حرکت می‌کردیم که در آن آب باریکه‌ای جاری بود. من تعجب کردم از این که دیدم تعدادی بند [سد] ساخته شده است که موجب می‌شوند آب از مسیر خود، به سمت کناره‌ی رود منحرف گردد و در بازگشت به رود، مملو از گل ولای شود. در پاسخ سؤال من گفته شد که این کار برای جلوگیری از تبخیر آب انجام می‌شود، زیرا مقدار تبخیر آب گل‌آلود بسیار کم‌تر از آب زلال است.

همین‌طور که رو به بالا پیش می‌رفتیم، به محلی رسیدیم که روی تخته‌سنگی، فرورفتگی نسبتاً عمیق و مستطیل‌شکلی دیده می‌شد که داخل آن و همچنین روی زمین زیر تخته‌سنگ، مملو از گپه‌های ریگ و سنگ‌ریزه بود. در تمام شکاف‌ها و رخنه‌های دیواره‌ی سنگی دور و بر این مکان، تَرکه‌های چوبی فروبرده شده بود که رهگذران، مؤمن، آن‌ها را با تکه‌بارچه‌های رنگارنگ تزئین کرده بودند. وقتی به این محل رسیدیم چاروادارمان، خدایبخش، که چند قدم از ما جلوتر بود به طرف فرورفتگی پرید و فریاد زد: «باعلی و دست‌هایش را به تخته‌سنگ مالید و به این ترتیب ما فهمیدیم که دلیل نرم و صیقلی بودن آن فرورفتگی سنگی چیست. او سپس برای‌مان توضیح داد که این فرورفتگی، اثر سم اسب حضرت علی (ع) به نام دُئدل است که همانند آن، فقط دو یا سه جای دیگر در ایران وجود دارد. وی اضافه کرد که در

نزدیکی روستای گز، اثر دست علی (ع) در سنگ باقی مانده است. حاجی صفار پس از شنیدن این سخنان، سهم خود را از سنگ ریزه، به کپه‌هایی که آنجا بودند اضافه کرد. همین‌طور که از میان مناظر زیبای گوناگون عبور می‌کردیم، ناگهان به یک دیواره‌ی عظیم سنگی رسیدیم که از وسط آن چشمه‌ای بیرون می‌آمد و آن سوتر، پشت سدی که بر مسیر آب زده شده بود، صفحهای پهناور از آب ساکن دیده می‌شد. این آب‌انبار نیمه‌طبیعی عالی که آب مضر فی کاشان را در طول تابستان گرم و خشک به‌خوبی تأمین می‌کند، مثل بسیاری از کارهای عام‌المنفعه و سودمند دیگر، در دوران سعادت و کامرانی ایران، تحت حکومت شاهان صفوی ساخته شده است و به نام بند قهرود شناخته می‌شود.

پس از آن‌که از سمت راست، دریاچه‌ی بزرگ را دور زدیم، در اطراف‌مان نشانه‌های بسیاری حاکی از مسکونی بودن محل دیدیم، مثل باغ‌های پُردرخت و زمین‌های کُرت‌بندی شده‌ی آماده‌ی آبیاری که غلات نورسته و جوانه‌زده بر آن‌ها سبز شده بود. به زودی وارد جاده‌ای پرپیچ و خم شدیم که دیواره‌های سنگی آن را در میان گرفته بودند و درختان بر آن سایه می‌افکندند. پس از مقداری راه‌پیمایی، به روستای جوینان^۱ رسیدیم که مردم عجیب‌المنظر آن‌جا، برای تماشای ما بیرون آمدند. زن‌ها بیش‌تر شمال‌سبز پوشیده بودند و صورت‌های‌شان بیرون بود. همین‌طور که می‌گذشتیم، متوجه لهجه‌ی غریب آن‌ها شدیم. لهجه‌ای که برای یک ایرانی عادی، غیر قابل فهم است. در این باب باید بیش‌تر صحبت کنم.

حدود یک کیلومتر و نیم جلوتر به روستای قهرود رسیدیم. از آن‌جا که چارخانه یا اداره‌ی پست قبلاً اشغال شده بود، در خانه‌ی یک سید جای گرفتیم که به نظر می‌رسید از مردان مهم روستا باشد. من قبلاً از زبان ژنرال هاتوم شیندلر^۲ که احتمالاً اطلاعاتش درباره‌ی جغرافیا و نژادشناسی و لهجه‌های محلی ایران، از هر شخص زنده‌ی دیگری بیش‌تر است، درباره‌ی لهجه عجیبی که در اطراف نطنز و قهرود صحبت می‌شود، چیزهایی شنیده بودم و میل داشتم در این باره اطلاعات بیش‌تری کسب کنم. این مطلب را با میزبانم در میان گذاشتم که فوراً پیشنهاد کرد که دو سه نفر

از اهالی محل را حاضر کند تا با من صحبت کنند و اندکی بعد، در مدتی که من جای خود را نوشیدم، یک مرد با پسرش وارد شدند. پس از تعظیم بلندبالایی نزدیک در ورودی نشستند.

من ابتدا در باب چگونگی پراکندگی لهجه‌ی آنان و وسعت منطقه‌ای که به این لهجه صحبت می‌شود، سؤال کردم. آنان پاسخ دادند که کمابیش در حدود دوازده تا پانزده روستا در آن حوالی، به این لهجه صحبت می‌کنند. در منطقه‌ای که از یک طرف، در دره‌ای رو به مشرق تا شهر کوچک نطنز گسترده است و از طرف دیگر تا روستای کوهستانی قمصر. آن‌ها درباره‌ی تاریخ و قدمت لهجه و ارتباط آن با لهجه‌های دیگر، هیچ‌گونه اطلاع مشخصی نداشتند و فقط آن را قُرس قدیم می‌نامیدند.

بنابر آن‌چه بعداً فهمیدم، حدس می‌زنم که این لهجه یک شاخه از لهجه یا زبانی را تشکیل می‌دهد که با تغییراتی بیش و کم، در بخش بزرگی از ایران، صحبت می‌شود. بنابر مقایسه‌ی نمونه‌ی لهجه‌ی محلی (حاوی تقریباً ۳۰ لغت) که توسط پولاک نشر شده^۱ با مجموعه‌ی لغات قهرودی که خودم جمع کرده‌ام، استنباط من این است که این لهجه با گویش نطنز تقریباً همسان است. همچنین با زبان زرتشتیان یزد و کرمان که دری خوانده می‌شود، قرابت نزدیک دارد. و نیز به نظر می‌آید که با لهجه‌ای که در حوالی سیوند، واقع در سه منزلی شمال شیراز، به‌کار برده می‌شود، تقریباً یکسان باشند. ارتباط این لهجه‌ها با یکدیگر و با زبان ایران باستان، هنوز کاملاً مشخص نشده است، با این حال تک‌نگاری‌های عالی در مورد بعضی از آن‌ها موجود است؛ و دو بیتی‌های باباطاهر «لُر» مشهور نیز با ترجمه و حواشی کلمان هوارت^۲ به چاپ رسیده است. خارج از موضوع خواهد بود اگر ارتباطات زبان‌شناسی و لغوی در این‌جا مورد بحث قرار گیرند. و من فقط اشاره می‌کنم که گستره‌ی پهناور این لهجه‌های خویشاوند و نیز سنت جهانی و قدمت آن‌ها، بیانگر چیزی بیش از منشأ صرفاً محلی و بومی‌شان است.

من در آن‌جا برای نخستین‌بار فهمیدم که به‌دست آوردن اطلاعات دقیق از مردم بی‌سواد، درباره‌ی زبان‌شان چه کار مشکلی است، مخصوصاً مشکل‌ترین کار این بود که

1 - Persien, Das land und seine Bewohron von Dr Jakob Ecluard Polak-Leipzig-1865
Vol 1, P.265

2 - Clément Hvar

1 - Jauinán

2 - Gen Houtum Schindler

خواننده‌ی انگلیسی زبان قابل فهم گردد. مثلاً ۷ انگلیسی را به جای ۱ آلمانی گذاشته‌ام.

در این جدول در ستون اول لغات فارسی آورده شده‌اند، ستون دوم معادل آن‌ها در لهجه‌ی قهرودی که خودم آورده‌ام، ستون سوم معادل لغات که پولاک داده و آخرین ستون معادل آن‌ها به دری یزد است که شیندلر و یوستی داده‌اند.

فارسی	قهرودی	نطنزی	دری یزد
پدر، بابا	بابا	—	پر، پدر(ش)باب، بابو(ی)
مادر	مونه	مونه	مار، ما، مر(ش)، ممو(ی)
برادر، داد[باستان]	دادو	—	برار(ش)، دوه‌ر(ی)
پسر، پور[باستان]	پورا	پورا	پورر(ش)، پور(ی)
دختر	دوتا	دوتا	دوت، وتر، دُتر(ش)، دوته(ی)
بچه	وچه	—	وچا(ش)، و(ی)
زن	ینا	ینا	ین، ینوک(ش)
خانه، کده	کیا	کیه	کده، کده(ش)، خذ(ی)
در	بز	—	بر(ش)، و(ی)
چوب	چوگا	—	چو(ش)
درخت، بن	بن	بن	درخت(ش) و(ی)
آب	او	او	یزد؛ ووه‌کرمان؛ او(ش)، ووه vov(ی)
			ازقول برسین
آتش	آتش	—	تش(ش) و(ی)
سیب	سو	—	سوو sūv(ی)
رز(انگور)	رز	رز	رز(ش)
شب	شوی	—	شو(ش) و(ی)
پرنده	کارگه	کَرگ	—

از آن‌ها بخواهم تا حالات مختلف افعال را برایم بیان کنند. برای مثال می‌پرسیدم که چطور می‌گویید «من مریض هستم؟» آن‌ها جمله‌ای را به زبان می‌آوردند، و من یادداشت می‌کردم. سپس می‌پرسیدم که حالا «شما مریض هستید» چه می‌شود؟ و آن‌ها همان جمله‌ی قبلی را تکرار می‌کردند. من می‌گفتم: «این نمی‌تواند درست باشد. این دو نباید مثل هم باشند.» آن‌ها جواب می‌دادند: «بله درست است، اگر ما بخواهیم بگوییم شما مریض هستید، دقیقاً همین جمله را می‌گوییم.» من می‌گفتم: «حال فرض کنید خودتان مریض هستید، آن وقت چه می‌گویید؟» و جواب می‌شنیدم که «آه، آن وقت باید فلان و فلان گفت.»

این آمادگی برای سوء تفاهم و یا برعکس فهمیدن آن چه گفته می‌شود، یک نوع از مشکلات را پدید می‌آورد. نوع دیگر، از سادگی بیش از حد مردم ریشه می‌گیرد. برای مثال، پس از پرسیدن معنی چند شیء معمولی، پرسیدم: «به شهر چه می‌گویید؟» آن‌ها جواب دادند: «کاشان!» من گفتم: «این‌طور نیست، کاشان اسم شهر خاصی است، شما به شهر به طور عام چه می‌گویید؟» آن‌ها گفتند: «نخیر، کاملاً درست است. در فارسی شما می‌گویید: شهر می‌روم درحالی‌که ما می‌گوییم: کاشان می‌روم و این دو یکی است.» بحث کردن بی‌فایده بود؛ نمی‌شد به آن‌ها فهماند که شهرهای زیادی در دنیا، غیر از کاشان وجود دارد. در ذهن ساده‌ی این مردم روستایی، کاشان به‌عنوان شهر به طور عام، باقی مانده بود و آن‌ها نمی‌فهمیدند که چرا باید با شهر دیگری هم سروکار داشت. بالأخره من از بحث کردن مأیوس شدم و تا امروز هم نفهمیدم که آیا در لهجه‌ی قهرودی اسم عام برای شهر وجود دارد یا نه.

در این جا سیاهه‌ی لغاتی را می‌آورم که در مدت کوتاهی که امکان مطالعه‌ی لهجه‌ی قهرودی را داشتیم، گرد آورده‌ام. زیرا ندیده‌ام که چیزی درباره‌ی این شاخه‌ی بخصوص از زبانی که آقای هوارت آن را پهلوی/اسلامی^۱ می‌نامد، چاپ و نشر شده باشد. برای مقایسه، در ستون‌های موازی، معادل لغات در لهجه‌ی نطنزی را که پولاک عرضه کرده و آن‌چه را که دری یزد خواننده می‌شود و ژنرال شیندلر و یوستی داده‌اند، آورده‌ام. در بازنویسی این دو مأخذ، رسم الخط را کمی تغییر داده‌ام تا برای

1 - Pahlawi- Musulman

سنگ	اسپا ^۱	—	سَبَه (ش) سِوای (ی)
گر به	مالجی	مولجین	مالی (ش)
برف	وافرا	—	وِبر (ی) از قول برسین ^۲
امروز	ایرو	—	امرو (ی)
دیروز	ایز Izzé	—	هز Heze (ش)
فردا	هیا	—	اردا (ش)
برو، بشو	باشه	بَشه	وِشو (ش)
	Báshé		

در جدول فوق لغاتی که در ستون نطنزی نوشته شده از پولاک است و لغاتی که در ستون دری نوشته شده (ش) از شنیدلر و (ی) از یوستی [Justi] است.

از این نمونه لهجه‌ی قهرودی دیده می‌شود که مختصات عمده‌ی آن، تا جایی که بتوان از چند لغت محدود استنتاج کرد از این قرار است:

- ۱- حفظ و نگهداری شکل‌های باستانی مثل: پوز، اسپا، وِفر [زند: وِفر] و...
- ۲- تبدیل ب به و مثل: بچه به وچه، برگ به وِگ، اما این تبدیل به اندازه‌ی سایر لهجه‌ها انجام نمی‌شود. مثلاً ب که در پیشوند صیغه‌ی امر باقی مانده است، بدون شک باید به حساب بیاید مثل باشه^۳ (یزدی: وشو، فارسی: بشو) و تبدیل «شِب» فارسی به «شاو» یا «شو» یزدی و «شویه» ی قهرودی، «سیب» فارسی به «سو» ی یزدی و «سو» ی قهرودی و «آب» فارسی به «او» قهرودی و کرمانی و «و»^۴ یزدی.
- ۳- حرف «ر» که در لغت فارسی قبل از صامت قرار می‌گیرد، در لهجه‌ی قهرودی بعد از آن می‌آید. مثل برف فارسی به وِفر. بعضی اوقات هم جایش را به «ل» می‌دهد. مثل برگ و وِگ.
- ۴- گ بعضی اوقات به و بدل می‌شود. مثل وِگ [گرگ فارسی].
- ۵- پ بعضی اوقات با ف عوض می‌شود. مثل اسف [اسپ فارسی].

۱- زند، نگاه کنید به دارمستتر، مطالعات ایرانی، پاریس، ۱۸۸۳، جلد ۱۰، صفحه‌ی ۱۳.
۲- برسین، ۱۸۵۳ - Berésine, Recherches sur les dialectes Persanes - kazan

ع ر خ در جایی که با صامت دیگری ادامه یابد، بعضی وقت‌ها حذف می‌شود. مثل بسوت [سوخته فارسی].

در انتها، چند جمله‌ی کوتاه، بدون هیچ توضیح یا مقایسه‌ای داده می‌شود: من می‌آیم: آتون^۱

او امروز می‌آید: ابروآتی.

ما داریم می‌آییم: هما آتیما.

شما امشب می‌آیید: ایشا آتیما.

آن‌ها دارند می‌آیند: آناندا.

بیایید به صحرا برویم: بوریا بشیم صحرا.

کمی روغن بیاور این‌جا: روغن اورگه بوریا.

این را بگیر و به او بده: اورگی بویی ده.

خر را بردار و برو خاک بار کن و بیا این‌جا: خر اورگی بشو خاک بارکی بوریا.

گلیم را پهن کن این‌جا و بنشین: پا به گلیم اور بنو دومه بوشین.

این‌جا بنشین: هاگوم اون چیس.

من نشستم: هو چستوم.

او نشست: هو چش.

او آمد این‌جا: یمه آند.

من به آن‌جا نرفته‌ام: نیگه نشتیمه.

روز بود: رو وِبو.

برادرم مریض است: دودون ناسابه.

آیا برادرت بهتر است؟: احوال دودو بهتره؟

از این‌جا تا کاشان هفت فرسخ است: آند تا کاشان هفت فرسنگه.

از این‌جا تا آن‌جا چقدر راه است؟: آند تا اینجا چن فرسنگه؟

اسم شما چیست؟: اسمت چه چیگه؟

او چه می‌گوید؟: اجی چی؟

کی می‌روی؟ که آیشما؟
 این خانه مال کیست؟ نوکیه آئی کیا؟
 کجایی هستی؟ توکی گلاگی؟
 شما از کجا می‌آیید؟ ایروکی گدانه؟
 از قمصر می‌آیم: قمصر د آتون.
 چند روز است که آمده‌ای؟ چند روجه بشتیی؟
 ده روز است آمده‌ام: ده روج باشتاون.
 این چوب سوخته: نه چوگا بسوت.
 آتش خاموش شده: آتش بَیر.
 عبدالله مرده: عبدالله بَمَرِدا.
 بالش را بردار بیاور، بگذار زیر سر من: بالش اورجی یوریا زیر سَرم نو.
 چرا این قدر خری؟ چرا ناندگر خری؟
 تخم گذاشته: تخم یوداده.

در انتها، من از اطلاعات‌دهندگانم که تعدادشان هم خیلی زیاد شده بود، پرسیدم که در زبان آن‌ها برای پدسوخته، ناسزای رایج در ایران، چه معادلی دارند. آن‌ها همه با هم درحالی که می‌خندیدند گفتند: «بابا بسوت، اما ما ناسزاهای دیگری هم غیر از این داریم مثل بابا بَمَر (پدمرده) و...» در این جا آن‌ها سیلی از کلمات ناسزا و توهین‌آمیز قهرودی را بیرون ریختند که حتی شاید بعضی از آن‌ها، چنانچه می‌فهمیدم چه می‌گویند، باعث ناراحتی من می‌شدند.

از آن جا که شلوغی و سردرگمی ایجاد شده بود و نیز وقت شام رسیده بود، حاجی صفر همه‌ی آن‌ها را از اتاق بیرون کرد.

آن شب برف سنگینی بارید و من تعجب کردم که قهرودی‌ها، با آن که خود را به خوبی پوشانده بودند، سرما را از همه‌ی ما بیش‌تر احساس می‌کردند. فردا صبح، یک لایه برف به قطر نزدیک به ۱۵ سانتی‌متر، روی زمین را پوشانده بود و قطر آن در حفره‌ها و گودال‌ها، از این‌هم بیش‌تر بود. خوشبختانه، باد خیلی ملایم می‌وزید و گرنه کار ما سخت می‌شد. همان‌طور هم که بود، به اندازه‌ی کافی دردسر داشتیم. ما برای

خرید مقداری جوزقند (نوعی آب‌نبات که با شکر و گردو^۱ درست می‌شود) مدتی معطل شدیم. حاجی صفر از آن جا که این محصول، خاص این محل بود، به من پیشنهاد کرد، زیاد بخرم. سپس می‌بایست به اشخاص مختلفی که خدمتی به من کرده بودند، انعام می‌دادم، از جمله کسانی که شب قبل آمده بودند. آن‌ها مردمی حریص و طماع و غرغرو بودند. به آن مردی که آمده بود تا به من اصول زبان قهرودی را یاد بدهد، انعامی دادم که با پسرش قسمت کند، ولی کمی بعد پسرش نزد من آمد و اظهار کرد که پدرش چیزی به او نداده است و اصلاً انکار کرده که من چیزی به او داده‌ام.

بالآخره به راه افتادیم. با کاروان بزرگ‌تری همراه شدیم که شب گذشته، زودتر از ما رسیده بود. جاده پوشیده از برف بود. یکی از چاروادارها جلو می‌رفت و عمق برف را با صدای بلند به همکارانش خبر می‌داد. ابتدا با سرعت خوبی شروع کردیم، اما هر قدر جلوتر می‌رفتیم، وضع خراب و خراب‌تر می‌شد. یکی دو بار از جاده بیرون افتادیم و مجبور شدیم رد پای خود را تا رسیدن به جاده، رو به عقب دنبال کنیم. آخرین سربالایی‌ای که ما را به بالای گذرگاه می‌رساند، بسیار طاقت‌فرسا بود. چاروادارها، جاده را به کلی گم کردند و پس از مقداری پرسه زدن بیهوده، تصمیم گرفتند که مسیر تیرهای تلگراف را، البته تا جایی که امکان داشته باشد، دنبال کنند. در پی انجام این کار، با این که عمق برف را اندازه‌گیری می‌کردیم، مرتباً به توده‌های یخ و برف برمی‌خوردیم. خیلی از چهارپایان زمین می‌خوردند و دیگر نمی‌توانستند برخیزند، مگر آن که بارشان را از پشتشان برمی‌داشتیم و هر بار که این اتفاق می‌افتاد، همه‌ی کاروان مجبور به توقف می‌شد تا آن که بار را دوباره بر پشت حیوان می‌گذاشتند چاروادارها، به بانگ بلند، فریاد یا الله و یا علی می‌کشیدند و زنانی که در کجاوه‌ها نشسته بودند، با هر بار سکندری خوردن حیوان حامل کجاوه در خطر سقوط قرار می‌گرفتند و با جیغ و داد کمک می‌خواستند. در مجموع منظره‌ای بود با حداکثر بی‌نظمی و سردرگمی. البته مناظر جالب و خنده‌داری هم در این میان دیده می‌شد، اما فشار سرما چنان بود که چندان توجهی به آن‌ها نمی‌کردم. پس از آن که شروع به پایین رفتن از گذرگاه کردیم، اوضاع کمی بهتر شد. اما در موقع بالا آمدن، آن قدر معطل شده بودیم که

ساعت تقریباً ۶ بعد از ظهر شده بود و هوا قبل از رسیدن به روستای سوه^۱، تاریک شده بود. در این روستا هم یک دفتر تلگراف وجود دارد که من قدم‌هایم را به آن سو گرداندم. وقتی که رسیدم آقای مگوئن^۲ که مسئول دفتر بود، نبود اما از طرف همسرش، یک خانم ارمنی و پسر کوچک‌شان مورد استقبال گرمی قرار گرفتم. پسرشان به نظر من بچه‌ی بسیار زرتنگی آمد. او نه تنها انگلیسی و فارسی و ارمنی را به روانی صحبت می‌کرد، بلکه لهجه‌ی سوه را هم که قرابت نزدیکی با قهرودی دارد، می‌دانست. پدرش به زودی آمد. او با دو مسافر ارمنی همراهی می‌شد که یکی از آن دو درچم‌پی^۳ بود که در بیش‌تر جاهای ایران، به خاطر پشتکار و جدیتی که در جست‌وجو و خریدن درختان گردو دارد، شناخته شده است. من غالباً از زبان ایرانیان می‌شنیدم که او چه استفاده‌ای از این‌ها می‌کند و چرا باید کسی این قدر وقت و پول بر سر این کار بگذارد؟ باور عمومی این بود که چوب گردو را به صورت ورقه‌های نازک می‌برند و بعضی کارهای دیگر با آن می‌کنند تا آن که تصاویری در چوب ظاهر شود. این تصاویر، به عقیده‌ی خیلی‌ها بازتاب اتفاقاتی است که در زیر آن درخت روی داده است. من و درچم‌پی خیلی گفت‌وگو کردیم. البته اگر بی‌حالی و خواب‌آلودگی که به علت سرمای زیاد به وجود آمده بود، مرا از پای نمی‌انداخت باز هم به گفت‌وگوی مان ادامه می‌دادم. او بخش بزرگی از ایران را زیر پا گذاشته بود، خصوصاً لرستان را، که با اصرار و ابرام از من می‌خواست از آن‌جا دوری کنم.

راه‌پیمایی روز بعد مطلقاً یکنواخت و کسل‌کننده بود. و از آن بدتر این که هوا هم به شدت سرد بود. من انتظار داشتم که در این طرف گذرگاه، جاده سرپایین باشد. زیرا از کاشان به قهرود سرپالایی تندی را دیده بودم، اما اشتباه می‌کردم. حتا به نظرم رسید که اختلاف ارتفاع بین قله‌ی گذرگاه و سوه، خیلی بیش‌تر از اختلاف سوه و قهرود نیست، درحالی‌که از سوه تا منزلگاه بعدی، مورچه‌خوار، جاده از هر نظر بدون شیب و هموار بود.

حدود ۵ بعد از ظهر به مورچه‌خوار رسیدیم. دهکده‌ی چندان بزرگی نیست و هیچ چیز جالبی ندارد. کاروان‌سرا، وضع خیلی بدی داشت، بنابراین در پست‌خانه جای

1 - Soh

2 - M'Gowen

3 - Darcham - Bey

گرفتیم. آن‌جا هیچ سرگرمی‌ای نیافتم، غیر از دو گربه‌ی گرسنه که ابتدا با ترس و لرز و دست‌آخر با اطمینان کامل، شریک شام من نشدند. آن‌ها حیوانات نمک‌نشناسی بودند، زیرا نه تنها به محض شدن غذا مرا ترک کردند، بلکه شب هنگام، دست‌بردی هم به غذایی که قرار بود صبحانه‌ی روز بعد من باشد، زدند و مقدار قابل توجهی از آن را خوردند.

راه‌پیمایی روز بعد خیلی جالب‌تر بود. کمی پس از شروع حرکت، در صد یاردی بیرون جاده، سه آهو دیدیم که به علت وزیدن باد به طرف ما، متوجه نزدیک شدن ما نشدند و گذاشتند به آن‌ها آن قدر نزدیک شویم که با این که تفنگ نداشتم، وسوسه شدم با هفت تیرم (رولور) تیری به طرف آن‌ها بیندازم.

کمی جلوتر، در نقطه‌ای که جاده با شیب ملایمی بالا می‌رود و از میان دو تپه‌ی کم‌ارتفاع عبور می‌کند، قبل از پیچیدن به طرف شرق و فرود آمدن به دشت بزرگی که شهر اصفهان در آن قرار دارد و روزگاری شکوهمند بوده است، به ویرانه‌های دهکده‌ی کوچکی رسیدیم که در میان آن‌ها، کاروان‌سرای از عهد صفویه دیده می‌شد که با همه‌ی خرابی، بسیار عالی و زیبا می‌نمود. یکی از چاروادارها، داستانی برایم تعریف کرد که محض اعتبار و آبروی سلسله‌ی قاجار هم که شده، امیدوارم حقیقت نداشته باشد. او گفت: «یک روز شاه از این‌جا می‌گذشت، درباریانش توجه او را به معماری زیبا و استحکام بی‌همتای این عمارت جلب می‌کنند و می‌گویند که در تمام ایران هیچ کاروان‌سرای بی‌همتای این یافت نمی‌شود و امروزه دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند مانند آن را بسازد. شاه فریاد می‌کشد: «چه؟ آیا هیچ کدام از کاروان‌سراهایی که من دستور ساختن‌شان را داده‌ام به این خوبی نیستند؟ نه چنین نخواهد ماند. این ساختمانی که باعث می‌شود ساختمان‌های من حقیر بنمایند را ویران کنید.»

این دستور، اگر واقعاً داده شده باشد، به ملایمت انجام شد، زیرا خرابی محدود است به بعضی دالان‌ها و گچ‌بری‌ها و کنگره‌ها و بعضی نقاط کم‌اهمیت دیگر. اما در واقع، خراب‌کردن ساختمان‌هایی که توسط شاهان صفویه بنا شده‌اند، کار آسانی نیست و بدون کاربرد از مواد منفجره بسیار مشکل است.

اندکی دورتر، به روستای ویران دیگری رسیدیم که برای صرف ناهار، آن‌جا توقف کردیم. ما اکنون در جلگه‌ی اصفهان بودیم و از روی لایه‌ی نازک دود آبی‌رنگی که از

دور بر فراز شهر دیده می‌شد، می‌توانستیم موقعیت آن را تشخیص دهیم. در سمت چپ ما [مشرق] حاشیه‌ی دشت کویر دیده می‌شد که از موقع ورود به گذرگاه قهرود آن را ندیده بودیم. پهنه‌ی هموار و درخشان کویر، در این جا و آن جا با کوه‌های سیاه‌رنگ کم ارتفاع که از سطح دشت با لبه‌های تیز سنگی بیرون زده بودند از یکنواختی بیرون می‌آید. در طرف راست [مغرب] تپه بیش‌تر بود و در میان آن‌ها روستای نجف‌آباد قرار داشت که از مراکز تجمع و قوت بایبان بود.

پس از استراحتی کوتاه، راه‌پیمایی را از سر گرفتیم. از چندین دهکده‌ی سرسبز در دو طرف جاده عبور کردیم (در میان آن‌ها در فاصله‌ی کوتاهی روستای گرگاب در شرق جاده قرار گرفته است که به خاطر خریزه‌هایش^۱ معروف است) و در حدود ۴ بعدازظهر به توقفگاه مان، روستای گز^۲ رسیدیم. فکر می‌کنم که بدون اشکال چندانی می‌توانستیم تا اصفهان هم برویم که از فاصله‌ی حدود ۱۵ کیلومتر به خوبی دیده می‌شد، اما چاروادارها اهل گز بودند و طبعاً میل داشتند از فرصتی که به دست‌شان آمده، برای دیدار اقوام خود استفاده کنند. من شخصاً ترجیح می‌دادم که آن شب را در شهر بگذرانم زیرا گز به هیچ‌وجه مکان دیدنی و جالبی نیست و من هیچ مشغولیتی پیدا نکردم جز این‌که در کاروان‌سرای یک ردیف دوازده‌تایی شتر را که برای غذای شب زانو زده بودند، تماشا کنم. شام آن‌ها عبارت بود از گلوله‌های خوراکی [تواله] که از دست ساربان‌شان دریافت می‌کردند. کمی بعد، چاروادار دوم، خدابخش، پیشکشی برای من آورد که تشکیل شده بود از یک کاسه ماست و دو عدد جوجه.

روز بعد، ۲۰ فوریه، حدود ۸/۳۰ به راه افتادیم. خدابخش که انعامش را دریافت کرده بود، مراتب قدرشناسی خود را با همراهی کردن ما تا بیرون روستا نشان داد. وقتی خداحافظی کرد و او را مرخص کردم، رحیم که برادر کوچکش به نام مهدی‌قلی از روستا همراهش آمده بود و کمکش می‌کرد، رساندن ما را به اصفهان برعهده گرفت.

زمانی که در تهران بودم، از طرف دکتر هورنل^۳، یکی از اعضای میسیون کلیسای انگلیسی، دعوت‌نامه‌ای از سرلطف دریافت کردم که در مدت اقامت در اصفهان در خانه‌ی میسیون سکونت کنم که در محله‌ی ارمنی‌نشین جلفا در آن سوی زاینده‌رود

1 - Melon

2 - Gez

3 - Hoernle

(زنده‌رود حافظ) قرار دارد. چاروادارها می‌خواستند بدون واردشدن به شهر، به آن جا بروند و استدلال می‌کردند که عبور از میان بازارها، خیلی طول خواهد کشید. از آن جا که میل داشتم هر چه زودتر وضعیت عمومی شهر را مشاهده کنم، از آن‌ها خواستم که درست برعکس پیشنهادشان عمل کنند. بالأخره آن‌ها قبول کردند که منرا از میان قسمت بزرگی از بازار که قابل عبور بود، به سوی مقصد ببرند.

در طی قسمتی از راه‌مان، با یک نفر مقنی‌باشی همراه شدیم که استاد حفر قنات بود. قنات عبارت است از دالان‌های زیرزمینی برای آبرسانی که قبلاً دربارهاش صحبت کرده‌ام. مدتی با او درباره‌ی حرفه‌اش گفت‌وگو کردم. من شدیداً میل داشتم بدانم که چگونه ممکن است شخصی با ابزار و آلات بسیار محدود و ابتدایی، چاه را درست در محل مناسب حفر کند؟ البته نمی‌توانم بگویم که اطلاعات من در این باره با توضیحات او بیش‌تر و روشن‌تر شد.

همچنان که به شهر نزدیک‌تر می‌شدیم، گنبدها و مناره‌ها و کبوترخانه‌های بی‌شمار آن به وضوح پدیدار می‌شدند و در اطراف‌مان علائم مسکونی بودن افزایش می‌یافت. از میان مزارع خشخاش بسیاری گذشتیم که تعدادی کارگر مشغول وجین آن‌ها بودند. البته در آن هنوز گیاهان کوچک بودند و تا یک ماه بعد از نوروز، حوالی اواخر آوریل، نمی‌شود از آن‌ها تریاک به‌دست آورد. وقتی که فصل آن فرامی‌رسد، پوسته‌ی گرزهای خشخاش را با ابزاری که از چند تیغه‌ی برنده درست شده، خراش می‌دهند. این کار در صبح خیلی زود انجام می‌شود. بعدازظهر شیرهای را که از محل خراش‌ها تراوش کرده و خشک شده، می‌تراشند و جمع می‌کنند. تریاک خام را که بدین ترتیب به دست می‌آید، پس از مالیدن و وزن دادن، خشک می‌کنند و نهایتاً به صورت لوله‌هایی به قطر $\frac{1}{4}$ یا $\frac{1}{2}$ اینچ در می‌آورند.

سرانجام از دروازه‌ای به نام دروازه چارچو^۱ وارد شهر شدیم و کمی بعد راه خود را از میان بازارها ادامه دادیم که به نظر من خیلی خوب می‌آمدند، زیرا علاوه بر وسعت و عظمت و شکوه بسیار، بیش‌تر کالاهای عرضه شده در مغازه‌ها از کیفیت عالی برخوردار بودند. مردم آن جا، با تهرانیان تفاوت بسیار دارند. سیمای آن‌ها آن قدرها تیره

1- Chárchú

نیست و دارای استخوان‌بندی محکم و قوی است که اکثراً با دافع‌های خراب‌شده، اگرچه میانگین چهره‌های زیبا، مطمئناً به اندازه‌ی کافی بالا است. شخصیتی که آن‌ها در میان ایرانیان به‌آن معروف شده‌اند روی هم رفته چندان خوشایند نیست. تنگ‌چشمی و خست و حرص و آز، مشخصه‌ی اصلی آن‌ها محسوب می‌شود. معمولاً وقتی کسی بیش از اندازه مراقب خرج و مخارجش باشد می‌گویند: «مثل تجار اصفهان است که پنیر را در شیشه می‌گذارند و نان را به آن می‌مالند که مزه بگیرد»^۱. در همین رابطه و به‌عنوان دلیلی بر تنگ‌چشمی و خست آن‌ها، داستانی گفته می‌شود که یک تاجر اصفهانی، یک روز متوجه می‌شود که شاگردش درحالی‌که نان خشک ناهارش را می‌خورد نگاه‌هایی مشتاقانه و حسرت‌بار به شیشه‌ی محتوی پنیر گران‌بها می‌اندازد، و به همین بهانه، شروع می‌کند به سرزنش جوان بیچاره که چرا این قدر حرص می‌زند و به او می‌گوید: «حتا یک روز هم نمی‌توانی نان خالی بخوری؟» شعرا هم در عیان ساختن طبع ناخوشایند اصفهانی‌های بدبخت، کوتاهی نکرده‌اند. چنان‌که از این بیت پیداست:

اصفهان جنتی است پر نعمت اصفهانی در او نمی‌باید.

بالآخره از بازارها به میدان وسیع و خوبی به نام میدان شاه وارد شدیم. همین‌طور که وارد میدان شدیم، در سمت راست‌مان عالی‌قاپو واقع شده که قصر ظل‌السلطان شاهزاده‌ی حکمران اصفهان است که قبلاً از او یاد کرده‌ام. روبه‌رو، در انتهای دیگر میدان، مسجد باشکوهی قرار دارد که مسجد شاه خوانده می‌شود، گنبد عظیمی سقف مسجد شاه را می‌پوشاند. پس از خروج از میدان از طریق معبری در زاویه‌ی میان این دو عمارت که یکی مظهر قدرت دنیوی و دیگری مظهر قدرت دینی است، و گذشتن از چند کوچه‌ی پرپیچ و خم، وارد خیابان وسیع و زیبای چهارباغ شدیم که خیابانی است عریض و مستقیم و به‌خوبی سنگفرش شده و ساختمان‌های باشکوهی آن را احاطه کرده‌اند و چند ردیف چنارهای قطور در آن کاشته شده و چندین فواره‌ی قشنگ تعبیه شده است. این خیابان می‌بایست در روزگاران خوش گذشته، در دوران صفویه، مایه‌ی افتخار و سربلندی اصفهان بوده باشد و هنوز هم مایه‌ی تحسین سیاحان است، اما در

۱. نگاه کنید به کتاب وزیر لنگران، اثر لسترنج و هاگارد، صفحه‌ی ۴۸ و ۹۱ و ۹۲.

زمان‌های اخیر خسارات قابل توجهی به آن وارد شده است. نه فقط به دلیل وضعیت خراب و روبه‌ویرانی ساختمان‌ها، بلکه به دلیل از دست رفتن تعداد زیادی درختان چنار تنومند و کهنسال، که آن‌ها را به دستور ظل‌السلطان قطع کردند و به تهران فرستادند تا در ساختمان قصری که در آن‌جا می‌ساخت مصرف شوند.

پس از رسیدن به انتهای چهارباغ، منظره‌ی زاینده‌رود پدیدار شد که شهر اصفهان را از حومه‌ی مسیحی‌نشین جلفا جدا می‌کند. این رودخانه که در انتهای مسیرش منطقه‌ی وسیعی از صحرا را در طرف مشرق، تبدیل به باتلاق می‌کند [باتلاق گاوخونی]، همان چیزی است که هرکس در اصفهان انتظار دیدنش را دارد. سه فقره پل از روی آن عبور می‌کند. از همه پایین‌تر پلی به نام حسن‌آباد، وسطی پل سی و سه چشمه و پل بالایی پل مارون^۱، که همگی محکم و زیبا ساخته شده‌اند. ما از روی وسطی عبور کردیم و توانستیم منظره‌ی مسیر عریض، اما نیمه‌خالی رودخانه را به خوبی تماشا کنیم، که بر سواحل پرریگ آن انواع پارچه‌های تازه‌رنگ‌شده را پهن کرده بودند تا در آفتاب خشک شوند. تنوع رنگ‌های آن‌ها وقتی که از دور نگاه می‌کردیم، مثل این بود که ساحل رودخانه را باغچه‌های پرگل پوشانده است.

در آن سوی رودخانه، خیابان دیگری، خیلی شبیه به چهارباغ بود که در همان امتداد به طرف جنوب می‌رفت. البته ما از آن خیابان عبور نکردیم، بلکه به طرف راست پیچیدیم و به زودی وارد جلفا شدیم که درست مقابل اصفهان قرار ندارد و کمی بالاتر در کنار رودخانه واقع شده است.

جلفا، حومه‌ی بزرگی است که به چند محله‌ی تقسیم شده است و توسط دروازه‌هایی به یکدیگر مربوط شده‌اند. کوچه‌های آن باریک و پرپیچ و خم‌اند و درخت‌کاری شده و اکثراً نهر آبی که از وسط کوچه می‌گذرد، آن را دو قسمت می‌کند. پس از عبور از چند تا از این کوچه‌ها، بالأخره به محل خانه‌ی میسیون رسیدیم. در آن‌جا دکتر هورنل از من استقبال گرم و صمیمانه‌ای به عمل آورد و باین‌که قبلاً او را ندیده بودم، چنان به من خوش‌آمد گفت که در همان لحظه این احساس به من دست داد که در خانه‌ی خودم هستم. دکتر بروس^۲ که از سر لطف معرفی‌نامه‌ای درباره‌ی من

به او نوشته بود، هنوز در اروپا بود و بنابراین همه‌ی کارهای میسیون برعهده‌ی او افتاده بود که کار کوچک و کم زحمتی هم نیست. علاوه بر آن، از آن‌جا که دکتر هورنل، تنها پزشک تحصیل‌کرده در اصفهان بود، می‌بایستی خدمات پزشکی روز افزونی را هم علاوه بر کارهای میسیون انجام می‌داد. با این حال، او بعداز ظهرها وقت آن را پیدا می‌کرد که مرا به دیدار تجار اروپایی ساکن جلفا ببرد و خوش‌آمدگویی و استقبال گرم این‌ها، اثر موافق و دلپذیری را که اصفهان بر من گذاشته بود، کامل کرد.

فصل ۸

اصفهان

صفاهان معنی لفظ جهان است
جهان لفظ است و معنی اصفهان است

جهان را اگر اصفهانی نبود
جهان‌آفرین را جهانی نبود

من طلب شیئی و جدّ، وجدّ
(کسی که چیزی را بطلبد، کوشش کند، می‌یابد.)

جلفا، همان‌طور که گفته‌ام، مقداری تا اصفهان فاصله دارد. از خانه‌ی میسیون تا بازارها، حدود یک ساعت پیاده طول می‌کشید. به همین دلیل با این که دو هفته در این محل توقف کردم، اما بیش از پنج یا شش بار به تماشای شهر نرفتم و آن هم عمدتاً برای انجام کارهایی در بازارها و کاروان‌سراها بود. چهار یا پنج روز پس از ورودم

به اصفهان، آقای آگانور، مأمور^۱ انگلیسی، مرا برای گردش در داخل شهر همراهی کرد و از سر لطف، چندین ساعت از وقتش را برای این که من نقاط دیدنی را تماشا کنم، به من اختصاص داد. بعضی از دیدنی‌های شهر را قبلاً ذکر کرده‌ام و اکنون بقیه‌ی نقاط دیدنی را مختصراً معرفی می‌کنم.

اولین عمارت عمومی‌ای که دیدیم، مدرسه بود که توسط سلطان حسین بنا شده است؛ پادشاهی که در دوره‌ی سلطنت شوم و بدیمن او [۱۶۹۴-۱۷۲۲ م.] با هجوم افغان‌ها شکوه و عظمت سلسله‌ی صفویه و نیز شهر اصفهان به فرجام مصیبت‌باری دچار شد. مدرسه به شکل چهارگوش تهی [توخالی] ساخته شده و دارای ۱۲۰ اتاق برای دانشجویان و مدرسان است. اما پهنی آن‌ها در حال حاضر، خالی از سکنه است. وسط حیاط وسیع آن، حوض بزرگی قرار دارد که درختان چنار به طور دلپذیری بر آن سایه انداخته‌اند. ورودی مدرسه، دالانی است که در حال حاضر از آن به‌عنوان بازارچه استفاده می‌شود و در دو طرف آن درهای بزرگی تعبیه کرده‌اند که بر سطح آن‌ها برنچ‌کاری‌های بسیار زیبایی انجام شده، و در وسط آن‌ها نوشته‌هایی به عربی و در حاشیه‌شان، نوشته‌هایی به فارسی حک شده است. دیوارهای دالان نیز با کاشی‌کاری‌هایی تزئین شده است که نوشته‌هایی بر روی آن‌ها دیده می‌شود.

پس از ترک آن‌جا، به چهل‌ستون رفتیم که وجه تسمیه‌ی آن به خاطر دو ردیف درخت چناری است که در کنار نه‌ری که از باغ می‌گذرد، نشانده شده‌اند^۲، و روی هم‌رفته فقط ۲۰ درخت‌اند و عکس آن‌ها در آب زلال، بیست ستون دیگر را تأمین می‌کند. در انتهای دیگر این باغ، قصر کوچک و زیبای هشت بهشت قرار دارد که متعلق به وزیر ظل‌السلطان، صارم‌الدوله، بود که اخیراً از مرضی ناشناخته در اندک مدتی درگذشت و از دست پزشکان هم‌کاری ساخته نبود. این البته طبق اعلام رسمی حکومت است از پایتخت که در آن‌جا درگذشت. ولی شایعات، علت مرگ او را یک فینجان قهوه‌ی قجر می‌دانند که ظاهراً با مزاج وی سازگار نبوده است!

1 - Agent

۲ - اشتباه است، وجه تسمیه‌ی چهل ستون به دلیل ۲۰ ستون ایوان کاخ است که با عکس آن‌ها در آب زلال روی هم چهل ستون می‌شوند. م.

دیوارهای این قصر به طرز زیبایی تزئین یافته و ۶ پرده تابلوی عالی بر آن‌ها نقش شده است که مناظری از رزم و بزم را نشان می‌دهند. در این رابطه، سید سالخورده‌ای که آن‌جا بود با اوقات تلخی اظهار می‌داشت که این نقاشی‌ها محصول دوران‌های اخیرند، زیرا چنین صحنه‌های عیاشی و هوس‌رانی، هرگز دربار صفویان مؤمن و دین‌دار را آلوده نکرده است.

سه صحنه‌ی نبرد، یکی شکست و هزیمت از یکان را از سپاه ایران، دیگری نبرد میان ایرانیان و ترکان عثمانی به سرکردگی سلیم اول، و سومی یکی از جنگ‌های نادرشاه با هندیان را نشان می‌دهد. غیر از این‌ها و دو صحنه‌ی عیش و عشرت که باعث اوقات تلخی سید شده بود، تصویری بود که شاه طهماسب صفوی را در حال پذیرایی از امپراطور پناهنده‌ی هندوستان، همایون، نشان می‌دهد.

نشانه‌های شیوع بی‌فرهنگی و بربریت^۱، هم در قصر و هم در باغ مشهود بود. در قصر، تزئینات زیبای دیوارها، غیر از نقاشی‌ها، با رنگ قرمز آجری تند و زننده‌ای پوشانده شده بود. در باغ، درختان چنار، زیر ضربه‌های تبر یک گروه هیزمشکن، فرومی‌افتادند. هرگونه اعتراض به آن‌ها، به این جواب اصیل ایرانی منجر می‌شد که: «دیگر... حکم است.» آن‌ها از این‌که در نابودی بقایای گذشته‌ای شکوهمند شرکت می‌کردند، ناراحت به‌نظر می‌رسیدند. اما دیگر چه کار دیگری می‌توانستند بکنند؟ آن‌ها نمی‌توانستند فرمان شاه‌زاده را اجرا نکنند، همان‌طور که نمی‌توانستند از تصمیماتش انتقادی بکنند.

در اتاق دیگری، واقع در ساختمانی در انتهای دیگر باغ، دو پرتوی حکم‌ران سابق اصفهان دیده می‌شد. منوچهرخان، خواجه‌ی اهل گرجستان که در ۱۸۴۷ درگذشت، گوبینووی را چنین توصیف کرده: مردی بود مهیب و هنرمند و مردم هم از هنر و هم از بی‌رحمی او می‌ترسیدند.

او چنان قدرتمند بود که گفته می‌شود یک‌بار، پادشاه وقت یعنی محمد شاه او را به تهران احضار کرد و به او گفت: «شنیده‌ام که در اصفهان مثل یک شاه شده‌ای.» دولت‌مرد سالخورده‌ی حيله گر پاسخ داد: «بله سرور من! این واقعیت دارد. شما باید

چنین شاهانی را به عنوان حکمران داشته باشید که بتوانید از عنوان شاهنشاه استفاده کنید.»

ما از قسمتی از قصر عبور کردیم و به دیدن رکن‌الملک رفتیم که در غیاب ظل‌السلطان، نیابت حکومت را برعهده داشت. او شیرازی خوش‌قیافه‌ای بود و ما را در کمال ادب پذیرفت و اجازه داد که بنشینیم و دستور داد که برای ما چای و قلیان بیاورند. در کنار او منجم‌باشی نشسته بود. ما از خبرهای جدید در پایتخت پرسیدیم که او در جواب، بدون این که هیچ‌گونه احساسی بروز دهد، به اطلاع ما رساند که هم اکنون تلگرافی دریافت کرده مبنی بر این که شاهزاده‌ی حاکم، ظل‌السلطان، از تمامی حکومت سرزمین وسیع جنوب ایران که در اختیارش بوده، استعفا کرده است و فقط شهر اصفهان را نگه داشته است. از آن چه قبلاً در فصل ۷ گفته‌ام، کاملاً پیداست که واژه‌ی «استعفا» با خوش‌بینی و حسن تعبیر به کار رفته است.

من چندین بار، دور و بر جلفا را قدم‌زنان گشتم و یکی از اولین جاهایی که دیدن کردم، گورستان ارمنی‌ها بود. در این جا پس از کمی جست‌وجو محل قبر ساعت‌ساز سوئسی را پیدا کردم که دو قرن قبل، توسط مسلمانان به قتل رسیده بود. او برای دفاع از خود، یک مسلمان را به قتل رسانده بود. پادشاه به او علاقه داشت و کوشید که او را از مرگ برهاند اما فقط یک راه وجود داشت و آن هم مسلمان شدن بود که او زیر بار نرفت.^۱ بر روی تخته‌سنگ مستطیل‌شکل و سنگینی که بر قبر او گذاشته شده، این نوشته‌ی ساده دیده می‌شود: سی‌گیت رودلف.^۲ دور و اطراف آن، قبرهای چند تاجر اروپایی قرار دارد که اکثراً آلمانی و سوئسی هستند و در اواخر قرن ۱۷ و اوایل قرن ۱۸، مجذوب پایتخت مشهور آن زمان صفویه شده بودند. از میان معدودی سنگ قبر انگلیسی‌ها که پیدا کردم، روی یکی، جملات کنجکاوی برانگیز زیر به چشم می‌خورد: «در این جا استاد ارجمند، دکتر ادوارد پگت، یاورکالج سن‌ترینتی وابسته به کلیسای کانتربوری آرمیده است که با دانش خود در الهیات و ریاضیات عالم را نورافشان

۱ - سخن مؤلف مغرضانه است. ساعت‌ساز سوئسی به جرم قتل قصاص شده و ربطی به مسلمان یا مسیحی بودنش نداشته است. ولی مؤلف طوری قضیه را جلوه داده که به خاطر امتناع از مسلمان شدن، کشته شده در صورتی که اگر مسلمان هم می‌شد به جرم قتل، قصاص می‌شد.

2 - Cy Git Rodolfe

می‌کرد. می‌اندیشید دنیا را چو نان نقطه‌ای از برای شناخت آن چه که جاودانی است و آن چه که دنیوی است و برای رسیدن به حلقه‌ی والای جاودانیت باید فراسوی زمان رفت. مرگ در روز ۲۱ ژانویه‌ی ۱۷۰۲ در سرزمین اصفهان به سراغ او آمد، هنگامی که در راه بازگشت به وطن بود.

ای رهگذر به راحت ادامه بده و بیاموز از استادی این چنین ارجمند جاودانیت را،
من همچنین از دو تا از کوه‌هایی که آن طرف گورستان، در جنوب جلفا قرار دارند، بالا رفتم. یکی از آن‌ها که درست در غرب جاده‌ی شیراز واقع شده، کوه صوفی خوانده می‌شود. بر دیواره‌ی شمالی آن ساختمان ویرانه‌ای دیده می‌شود که از آن جا منظره‌ی زیبایی از اصفهان را تماشا کردم و توانستم به این طریق، اندازه و وسعت فعلی آن را دریابم، اگرچه چندین کیلومتر خرابه‌هایی که شهر را در میان گرفته‌اند، نشان می‌دهد که اصفهان در زمان‌های گذشته، چقدر وسیع‌تر بوده است.

همه‌ی آن قسمت از صفحه‌ی دشتی که شهر در آن واقع شده، مثل نقشه‌ای زیر پایم گسترده بود. در مشرق، هزار دره که شهرت خوبی ندارد، دیده می‌شد. بیغوله‌ای مملو از کوه‌های مخروطی‌شکل که بنا بر افسانه‌های رایج، مسکن عفزیت‌ها و گال‌ها در آن جاست. در آن طرف هزار دره که با جاده‌ی شیراز هم‌مرز است، می‌توان درختی را دید که موقعیت محل چشمه‌ی خداحافظی را مشخص می‌کند. این محلی است که معمولاً دوستان و اقوام مسافری که عازم جنوب است، تا آن جا بدرقه‌اش می‌کنند.

درست آن سوی صفحه‌ی دشت، از غرب به شرق، زاینده‌رود در پیچ و تاب بود. سه فقره بل روی آن زده شده و دور تا دور آن را باغ‌ها و بستان‌ها احاطه کرده بودند. در آن سوی رود، گنبدها و مناره‌های اصفهان سر بر افراشته بودند. طرف مقابل شهر در جنوب رودخانه، گورستان بزرگ مسلمانان، به نام تخت فولاد قرار داشت درحالی که در همان طرف رود، اما اندکی دورتر به سمت غرب، حومه‌ی مسیحی‌نشین جلفا گسترده است.

کوه دیگری که بر آن صعود کردم، تخت رستم خوانده می‌شود و مرز غربی رشته‌کوه‌هایی را تشکیل می‌دهد که در شرق، با کوه صوفی که بالاتر شرح داده شد پایان می‌گیرند. لبه‌ی قله‌ی این کوه را صخره‌های عظیم معلق پوشانده‌اند که ناچار بودم از زیر آن‌ها بخرم تا به قله برسم که روی آن ساختمان آجری کوچکی قرار داشت

که به نحو اسفباری رو به ویرانی بود. از این نقطه می‌توانستیم تا دور دست‌های مغرب را ببینیم. سرزمین چهارمجال و بختیاری با کوه‌های کم‌ارتفاع سیاه‌رنگ احاطه شده بود و منظره‌ی وحشی و مهیبی داشت. درست زیر پای من، آن طرف‌تر از جاده‌ای که به چهارمجال می‌رود، توده‌ی سنگی جالبی بود که از بعضی زوایای بخصوص، به شکل شیر وحشی عظیم‌الجثه‌ای جلوه می‌کرد. اروپاییان اغلب آن را به نام اسفنکس می‌خوانند. آن طرف‌تر از آن، باغ‌ها و روستاهای دیوارکشی‌شده در دو طرف رودخانه قرار داشتند و دورتر از این‌ها، حاشیه‌ی کوه‌هایی دیده می‌شد که روستای نجف‌آباد در آغوش آن‌ها جای گرفته و یکی از نقاط تجمع و قوت بایبان است.

پاکی و شفافیت روح‌پرور هوای ایران، آدم را قادر می‌کند که تا دورترین دور دست‌ها را ببیند و غنا و لذتی غیرقابل توصیف به مناظر می‌بخشد، مثل آن‌چه اکنون در برابر من پدیدار بود و من مدتی طولانی با تحسین و اعجاب به دورنمای وسیع و گسترده‌ای که در طرف غرب بود، خیره شدم. اما هنگامی که به پایین، به درون دره‌ی تاریک واقع در جنوب لبه‌ای که بر آن ایستاده بودم، نگاه کردم و دیدم که آن چنان شیب تندى دارد که به نظر می‌رسد کوه مقابل آن قدر نزدیک است که انسان می‌تواند سنگی روی آن بیندازد بدون آن که نیروی زیادی به کار ببرد، احساسی نزدیک به ترس و وحشت از آن تنهایی مطلق و انزوای وحشی و بکر، بر من مستولی شد و خوشحال بودم که می‌توانم با سرعت هر چه تمام‌تر از آن‌جا فرود آیم، وگرنه ممکن بود وسوسه‌ی غیرقابل‌مهارى مرا فراگیرد که خود را در این دره‌ی تاریک و مه‌آلود پرتاب کنم.

روز دیگر به تماشای منار جنبان مشهور، ولی تا حدی مایوس‌کننده رفتم که در غرب جلفا قرار دارد. آن‌ها را برای سرگرمی و خوش‌آمد من به طرز کسالت‌آوری تکان می‌دادند. آن طرف‌تر از این‌ها، تپه‌ای با شکل عجیبی هست که آتش‌گاه خوانده می‌شود و می‌گویند که بقایای ویرانه‌ی یک آتشکده است. البته من وقت نداشتم آن را واریسی کنم.

به این ترتیب، اوقات من در مدت اقامت در پایتخت کهن، بخشی به گشت و گذار و تماشای و بخشی در مصاحبت مطبوع و دلپسند دکتر هورنل و سایر ساکنان اروپایی می‌گذشت. عصرها، معمولاً تنیس بازی می‌کردم. دو زمین بازی نسبتاً خوب در جلفا

هست. با اجتماعات ایرانی رابطه‌ی خیلی کمی داشتیم و در واقع طی هفته‌ی اول، تقریباً اصلاً مجال فارسی صحبت کردن دست نداد مگر مختصر گفت‌وگویی با میرزا، کارمند میسیون، مردی با دانش و آگاهی قابل توجه و تا حدی شکاک در امور دینی. من چندین بار درباره‌ی بابی‌ها از وی سؤال کردم و خواهش کردم که مرا به آن‌ها معرفی کند و یا حداقل چند تا از کتاب‌های آن‌ها را برابم تهیه کند. آیا او می‌خواست یا می‌توانست این کار را بکند؟ من نمی‌دانم، زیرا تقریباً یک هفته بعد از رسیدن من، اتفاقی روی داد که مرا از چنان کمکی بی‌نیاز کرد و من در رابطه‌ی مستقیم با فرقه‌ی مزبور قرار گرفتم و این باعث شد که باقی اقامتم در ایران وارد روند تازه‌ای شود. اتفاقی که به طور غیرمنتظره مرا قادر ساخت تا کنج‌کاوی‌هایم را به طور کامل ارضا کنم.

یک روز بعد از ظهر، تقریباً یک هفته پس از رسیدنم و یک روز پس از صعود بر تخت رستم که بالاتر شرح دادم، در اتاق نشیمن، مشرف به حیاط، لم داده بودم و فکر می‌کردم که چه وقت باید سفرم را دوباره ادامه دهم و ماجراهایم را در شیراز و یزد در خیال مجسم می‌کردم. در این احوال بودم که دو نفر دلال به همراه مجموعه‌ای از قالیچه‌ها، برنج‌کاری‌ها، جواهرات کم‌بها و بدلی و سکه‌های قدیمی، ظاهر شدند. بیش‌تر از آن‌روى که کار دیگری نداشتم و نه به خاطر میل به جمع‌آوری مقداری خرت و پرت که همان قدر امکان‌گران‌بها بودن داشتند که ممکن بود تقلبی و بی‌ارزش باشند، قدم در ایوان گذاشتم تا اشیاء گوناگون و قر و قاطی‌ای را که آن‌ها از کیف‌های بزرگ و حجیم خود بیرون می‌آوردند و به من عرضه می‌کردند، تماشا کنم. البته هیچ کدامشان توجه مرا جلب نکرد و نیز من حاضر نبودم قیمت‌هایشان را زیاد جدی بگیرم و خودم قیمتی را پیشنهاد کردم که اطمینان داشتم کم‌تر از ارزش واقعی آن‌هاست و امیدوار بودم که دلال‌ها که دیگر از مصاحبت‌شان خسته شده بودند، رهایم کنند و بروند. دلال‌ها هم منظور مرا فهمیدند و آن که بزرگ‌تر بود، مردی سالخورده با ریش حنا گذاشته، با جسارت به من اعتراض کرد که: «صاحب! ما از راه دوری آمده‌ایم که اجناس مان را به شما عرضه کنیم و شما مقدار زیادی از وقت ما را هدر داده‌اید، انصاف نیست اگر چیزی از ما خرید نکنید؟» قصد داشتم که به او یادآوری کنم که من از آن‌ها نخواستهم که بیایند و فقط بنابر تقاضای خودش می‌خواستم کالايش را تماشا کنم و آن هم طبعاً به این شرط که مجبور نباشم حتماً چیزی بخرم، اما در همان موقع، دلال

جوان تر برخاست و نزدیک من آمد و در گوش من با صدای آهسته گفت: «شما می‌ترسید که ما سرتان کلاه بگذاریم، ولی من بابی هستم.»

تا امروز نتوانسته‌ام بفهمم که چه انگیزه‌ای باعث این صداقت غیرعادی شده است؟ شاید شایعاتی به گوش او رسیده بوده (زیرا شایعات در ایران به سرعت پخش می‌شوند) که من میل شدیدی به آشنایی با فرقه‌ای دارم که او عضو آن است. شاید او خیال می‌کرد که مسیحیان نظر بهتری نسبت به بابیان دارند تا مسلمانان. شاید اعتراف او تیری در تاریکی بود با این تصور که امکان در خطر افتادن وجود ندارد. هر چه بود تأثیر این کلمات بر من، جادویی بود. این‌جا بالأخره فرصتی که ماه‌ها در انتظارش بودم دست داده بود. در یک لحظه همه‌ی بی‌حوصلگی و بی‌میلی من، به ذوق و شوق بدل شد و فقط می‌ترسیدم که دلال‌ها، حرف‌های مرا جدی بگیرند و آن‌جا را ترک کنند.

به محض این که بهت و حیرتم فروکش کرد و توانستم حرف بزنم، گفتم: «تو، بابی هستی؟ خدای من، از وقتی به ایران پا گذاشته‌ام دنبال بابی‌ها می‌گردم. لازم نیست که درباره‌ی این اجناس که ارزش زیادی هم ندارند صحبت کنیم. اگر می‌توانید، کتاب‌های‌تان را برای من بیاورید. این است آن‌چه من طالبش هستم، کتاب‌های‌تان، کتاب‌های‌تان.» او گفت: «صاحب! هر کاری ممکن باشد می‌کنم که خواست شما را بر آورم. مطمئناً به شما قول می‌دهم، حداقل یک یا دو کتاب را که اعتقادات ما را برای‌تان تشریح کند بیاورم. اما چطور است که شما به این چیزها این قدر علاقه دارید؟ اگر آن طور که می‌گویید هیچ وقت با یک تن از همکیشان ما دیدار نکرده‌اید از کجا بابی‌ها را می‌شناسید؟» من جواب دادم: «خیلی پیش از آمدنم به ایران و حتی قبل از آن که فکرش را بکنم، مطالبی درباره‌ی شما شنیده بودم. یک مرد فرانسوی دانا و دانشمند، مدت کمی پس از آن که باب شروع به تبلیغ عقایدش کرد، در تهران زندگی می‌کرد و زجر و شکنجه و قتل پیروان او را از نزدیک شاهد بود، و ایمان و شجاعت و حقیر شمردن مرگ از جانب آن‌ها، موجب شگفتی و تحسین او شد.

وقتی به اروپا بازگشت، تاریخ این وقایع را به زبان مادری خودش نوشت. این تاریخ را من خوانده‌ام و همان احساس شگفتی و تحسین به من هم دست داد. بنابراین میل دارم درباره‌ی اعتقادات شما بیشتر بدانم. تا امروز، کوشش و جست‌وجوی بی‌نتیجه مانده بود و داشتم مأیوس می‌شدم. اکنون، به شکر خدا، با کم

می‌توانم به آن‌چه می‌خواهم دست پیدا کنم.» او گفت: «پس اخبار ظهور به فرنگستان هم رسیده. درواقع خیلی هم خوب است. مطمئناً من هر کاری در توانم باشد، می‌کنم تا به شما در یافتن این‌گونه اطلاعات کمک کنم. نه، حتی اگر میل دارید که با یک نفر از ما گفت‌وگو کنید که در این راه رنج بسیار کشیده، من ترتیبی می‌دهم که او را ملاقات کنید. او در این‌جا رئیس ما است و هر دو هفته یک بار از تک‌تک کسانی که ایمان آورده‌اند دیدن می‌کند تا اطمینان یابد که وضع زندگی و معاش همگی مرتب است و ما را راهنمایی کند و به ما قوت قلب دهد. من فقط یک دلال بدبخت و نادانم، اما او هر چه را که بخواهید بدانید به شما می‌گوید.»

در این‌جا گفت‌وگوی مخفیانه‌ی ما پایان گرفت، زیرا دلال بزرگ‌تر علائم بی‌حوصلگی از خود بروز می‌داد. با دست‌پاچی چند تکه‌ی کوچک را انتخاب کردم و مبلغی پول، به آن اندازه که جبران اتلاف وقتش را بکند و خلق و خویش را دوباره خوش کند، به او دادم و از او و رفیقش جدا شدم، درحالی‌که به دومی یادآوری می‌کردم که به هیچ‌وجه فراموش نکند که کتاب‌ها را برایش بیاورد و او هم قول داد که این کار را بکند و حتی اگر بشود همین فردا.

روز بعد، تقریباً در همان ساعت، انتظارم به پایان رسید و دلال بابی وارد شد، و در جواب نگاه پرسش‌گرانه‌ی من اشاره کرد که کتاب‌ها را آورده است. من فوراً او را به اتاق خود بردم، اما ناچار بودم که از ابراز اشتیاق خودداری کنم زیرا حاجی صفر حضور داشت. به نظر می‌رسید که حاجی صفر می‌خواهد اجناسی را که دوست من با خود آورده، واری کند. این کار همان قدر که غیرمنتظره بود، خشمگین‌کننده هم بود. من می‌ترسیدم از او بخواهم برود، زیرا ممکن بود باعث تحریک کنجکاوای او بشود که خصلت رایج خدمتکاران ایرانی است. بنابراین می‌بایست با حوصله منتظر می‌شدم تا خودش خسته شود.

به محض خروج او از اتاق، بابی کتاب‌ها را بیرون آورد و به من خبر داد که همکاری ممکن است هر لحظه سر برسد و از آن‌جا که او مسلمان است، بهتر است از وقت خود حداکثر استفاده را ببریم زیرا ورود او مساوی است با پایان گفت‌وگوهای راجع به مذهب. کتاب‌های مزبور دو مجلد بود. یکی نسخه‌ی رونویس شده‌ی کتاب ایقان [اطمینان] که دوستم می‌گفت حاوی برهان بی‌چون و چرای آیین جدید است و

مهم‌ترین کتابی است که مرا برای فهم و دریافت عقاید بابیه آماده می‌کند و کتاب دیگر، رساله‌ی کوچکی بود که بعداً فهمیدم، توسط عباس افندی، پسر بهاء‌الله که رهبر فعلی بابی‌هاست و در عکا، در سوریه، اقامت دارد، نوشته شده است!^۱

او مدتی پس از این‌که من این عبارات را نوشتم در گذشت، در ۱۶ مه ۱۸۹۲. جای او را یکی از پسرانش به نام غصن‌اعظم (شاخه‌ی بزرگ) گرفت. (نگاه کنید به IRAS 1842-PP 766-15) کتاب مزبور به تقاضای علی شوکت‌پاشا در تفسیر حدیث «من گنجی پنهان بودم، میل داشتم شناخته شوم، بنابراین آفرینش را پی‌افکندم که شناخته شوم» تألیف شده است. این حدیث که گفته می‌شود به داود(ع) وحی شده، از ارکان عرفان صوفیه محسوب می‌شود.

خریدن کتاب‌ها به‌زودی انجام شد، زیرا من حاضر بودم مبلغی بیش از آن‌چه

۱- در این‌جا نمی‌توانم آن‌چه را در جاهای دیگر درباره‌ی تاریخ بابیان و خصوصاً تاریخ متأخر آن‌ها به تفصیل نوشتام، دوباره بنویسم. کسانی که جویای اطلاعات جامع و کامل در این باب هستند می‌توانند به مقالات من در IRAS (جولای و اکتبر ۱۸۸۹ و آوریل، جولای و اکتبر ۱۸۹۲) و به ترجمه‌های من از کتاب داستان سیاح [Travellers narrative] (اکتبر ۱۸۹۱) و تاریخ جدید (اکتبر ۱۸۹۲) مراجعه کنند. برای اطلاع خواننده‌ی معمولی، توضیحات مختصر ذیل کافی است که مطالب این کتاب را درباره‌ی فرقه‌ی مزبور بفهمد؛ باب قبل از مرگ (۹ جولای ۱۸۵۰) یک جوان ۱۹ ساله به نام میرزایحیی را که از یک خاندان اشرافی اهل نور در مازندران بود به جانشینی خود برگزید و لقب صبح‌ازل را به او داد. جانشینی وی، در عمل بدون معارض بود و تا ۱۸۶۶ از طرف همه‌ی بابیان به رسمیت شناخته می‌شد، از جمله برادر ناتنی او، میرزاحسین‌علی ملقب به بهاء‌الله که تقریباً ۱۳ سال از او بزرگ‌تر بود. در ۱۸۵۲ به دلیل قلع و قمع شدید بابی‌ها که به دنبال سوءقصد به جان شاه شروع شده بود، رهبریت فرقه به بغداد منتقل شد. رهبران بابی تا ۱۸۶۲ یا ۱۸۶۳ در آن‌جا ماندند تا این‌که به درخواست دولت ایران، مقامات ترکیه آن‌ها را به قسطنطنیه منتقل کردند [چهارماه آن‌جا ماندند] و از آن‌جا به آدریانوپل [ادرنه] رفتند. وقتی در آدریانوپل بودند، بهاء‌الله خود را به‌عنوان کسی که «خداوند او را ظاهر خواهد ساخت، [من] یظهرالله اعلام کرد، همان کسی که آورنده‌ی احکام جدید الهی خواهد بود و باب ظهورش را خبر داده بود. اکثر بابیان دعاوی وی را قبول کردند و بهایی شدند و معدودی هم به صبح‌ازل وفادار ماندند که با او شدیداً مبارزه می‌کرد. این‌ها ازلی خوانده می‌شدند. پس از کشمکش و جر و بحث بسیار، بالأخره در تابستان ۱۸۶۸ این دو گروه توسط دولت ترکیه از یکدیگر جدا شدند. صبح‌ازل با خانواده‌اش و چند تن از پیروان بهاء‌الله که مشکین قلم هم از جمله‌ی آنان بود به فاماگوستا در قبرس فرستاده شدند. که هنوز (۱۸۹۳) هم در آن‌جا ساکن است و اکنون تحت حمایت دولت انگلیس قرار دارد. بهاء‌الله با خانواده و تعدادی از پیروانش و شش هفت نفر از پیروان صبح‌ازل، به عکا در نواحی ساحلی سوریه فرستاده شدند که هنوز هم رهبریت بهاییان در آن‌جاست (اکثر بابیان اکنون بهایی شده‌اند). اما خود بهاء‌الله، همان‌طور که گفته شد، در ۱۶ مه ۱۸۹۲ درگذشت. پس از اشغال قبرس توسط انگلیس، تبعیدیان باقی‌مانده در آن‌جا اجازه یافتند که هر کجا می‌خواهند بروند. مشکین قلم از این فرصت استفاده کرد و قبرس را در سپتامبر ۱۸۸۶ به قصد عکا ترک کرد که در آن‌جا در آوریل ۱۸۹۰ من او را ملاقات کردم.

درخواست شده بود، بپردازم. سپس نمونه‌هایی از آثار خوش‌نویسی به من ارائه شد که بعضی از آن‌ها کار یکی از پسران بها بود. البته نه آن‌که به نام مشکین قلم خواننده می‌شود که یکی از بابیانی بود که در ۱۸۶۸ توسط حکومت ترکیه به قبرس تبعید شدند و او به استنباط من، به نوعی با دوست من، دلال، خویشاوند یا آشنا بود. مهارت مشکین قلم در خطاطی باعث اشتها او در میان بابیان شده است و دست‌خط او به راستی هم خیلی زیباست. خصوصاً بعضی از آثار وی فوق‌العاده و دیدنی است که در آن‌ها خطوط نوشته شده طوری ترکیب شده بود که شکل پرنده داشت [خط مرغی]. دلال به اطلاع من رساند که ایرانیان از هر طبقه‌ای سخت طالب یافتن این خط‌ها بودند به شرط آن‌که جای امضای خطاط این بیت نیامده باشد:

در دیار خط، شه صاحب‌قلم بنده‌ی باب و بها مشکین‌قلم

بدین ترتیب فروش این نوشته‌ها مطلقاً محدود به جامعه‌ی بابیان می‌شد. وقتی تماشای این گنجینه‌ها به پایان رسید، از دلال پرسیدم: «آیا می‌دانید آن دو نفر سید که در سال ۱۸۷۹ در راه فرقه‌ی بابی کشته شدند در کجا دفن شده‌اند؟» او جواب داد: «بله، آن‌جا را خوب بلدم و اگر بخواهید شما را به آن‌جا می‌برم، اما صاحب! شما که این قدر میل دارید کتاب‌های ما را به دست آورید و قبور مقتولین ما را زیارت کنید، مطمئناً باید انگیزه‌ی دیگری غیر از کنجکاوی صرف داشته باشید. شما در عکا بوده‌اید و افتخار مشاهده‌ی آن جمال مبارک را داشته‌اید. شما خودتان بابی هستید. آیا این‌طور نیست؟ احتیاجی نیست چیزی را از من پنهان کنید.»

من در جواب گفتم: «دوست من، من نه بابی هستم و نه در عکا بوده‌ام، با این‌حال اعتراف می‌کنم که چیزی بیش از کنجکاوی صرف در من هست. من احساس می‌کنم هر مذهبی استحقاق دارد که مورد بررسی دقیق قرار بگیرد، زیرا مطمئناً افکار بزرگ هستند که انگیزه‌ی لازم برای کارهای بزرگ را به‌وجود می‌آورند. غرض از دیدار قبرها، این است که مراتب احترام خود را به کسانی تقدیم کنم که ثروت و آسایش و مصلحت و از همه بالاتر جان خود را فدای ایمان‌شان کرده‌اند که از همه چیز دیگر عزیزتر بود.» در این‌جا، با ورود دلال دیگر، گفت‌وگوی ما قطع شد. او مجموعه‌ای از تصاویر، قطعه‌های برنج‌کاری و خرده‌ریزهای دیگر همراه خود آورده بود که من شروع به انتخاب از میان آن‌ها کردم و پیشنهادی دادم که فوراً مورد قبول دلال‌ها قرار گرفت و